تولد فرزند

هفدهم شهر

چهارشنبه

مبارک باد

۱۵۱۱

ملکه العبد
عفو ربه الغنی

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الا...

شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا | بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای | زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت ار غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن شاه او را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجت او

بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن

جمله گفتندش که جان بازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است | هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست | نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت | جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا | رنج حاجت بود افزون ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد | چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت

## ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه حق تعالی و خواب دیدن پادشاه مهتر عیسی علیه السلام را و فرستادن طبیب الهی را و حاصل شدن مراد او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پابرهنه جانب مسجد دوید



گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت | چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد | شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد | می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو | تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو رنجوری که دور است از طبیب
واجب آید چونکه آمد نام او | شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | بازگو حالی از آن خوش حالها

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

**خلوت طلبیدن آن طبیب ولی از پادشاه بان کنیزک که جهت دیدن و دریافتن بیماری و رنج کنیزک را**

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / ور درون هم داستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

وندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک

دوستان شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامی شهر بودی تو بیش

نام شهری گفت زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان شهرها را یک بیک / باز گفت از جا و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر

## فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن مرد زرگر

چون که سلطان از حکیم این را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / صادقان حاذقان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خون‌بهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز [illegible] عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است / وز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

## در بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس و شیطان تامل فایده

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
هست عقلت او تو مجنونش مخوان / آن گل سرخست تو خونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

## حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان [illegible] بقال

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش / دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر وی زد بگفتش کای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / وین فرشته پاک و آن دیوست و دد

[illegible]

مومنان را عاقبت بهتر بود | مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گوی پر آتش شود | هرکه بر وفق نام خود رود
نام آن محبوب از ذات وی است | نام این مبغوض ز آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست | لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون | همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است | گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست | تلخی این آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب | بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان | در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان | برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار | بی محک هرگز نگیری ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک | هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد | آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان | حس عقبی نردبان آسمان

روی هر یک می نگر می دار پاس | بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند | بومسیلم را لقب احمد کنند
آن شراب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

## داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت اندر خانه زد | شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس کردن وزیر با نصاری و جواب گفتن شاه را درین معنی

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد نزد شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل تو تا دل من روزنست

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان سر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را
از [illegible] ضعیف

صد هزاران



صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادت‌ها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

قبول کردن نصاری کید و مکر وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک‌به‌یک / تا که نفروزد چراغی از فلک

خفته آن باشد که او از هر خیال / در زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان مرغ آن عکس هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بیاب

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغانه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

قصه دیدن خلیفه لیلی را
و سوال او از مجنون

هر دو عالم حظ بودی ترا / با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است

خفته از بیش

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید تلخی جفت او

## فهم کردن صادق نصاری مکر وزیر در باب دفع ایشان

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست آن خاصیت دزدی بصر

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و در ساعت امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

## تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که امر و نهی هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام آن باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مستان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته کز این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

**در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه حقیقت راه**

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / [illegible]

---

[illegible]

**مکرر کردن مریدان و [illegible] بیرون آمدن از خلوت**

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

**دفع گفتن وزیر مریدان خویش**

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور

بی قرار از فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک تاریکی است

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

**جواب وزیر مریدان را که خلوت نمی شکنم**

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

**در حرمت کردن مریدان دیگر بار از وزیر**

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست در میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نه تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

[illegible]

گاه نقش



گاه نقش شادی و گه غم کند / گاه نقش دیو و گه آدم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

زجر شاگردان و استادان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

حسرت و زاری که او بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

[illegible]

ناامید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک من تا زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن





آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود زهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی که ولی عهد شما کدام است

بعد از آنش خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جاش نشان
تا به جای او شناسیمش امام / دست و دامن بسپریم او را تمام
چونکه شد خورشید ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این صاحب دلان
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله انبیا بر حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

نکتها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

## جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست





جمله دانایان همین گفتند همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
ابر گریان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد سال بودن در تقا
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

## نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل عیسی علیه الصلوة و السلام

بود در انجیل نام مصطفا / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

## حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

عیسی علیه السلام

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شهی دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان راست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان گر بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان جان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

کاو ز رنگ زردن دُرد را / از درون چون زنگی خور زا

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق امیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن در پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش خلاص یابد

آن جهودی سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو ایمن کی بود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برون را میکشد / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود / قطره باشان کبر و ترسا و جهود

[illegible]

طفل از او بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندرآ ای مادر اینجا من خوشم
گرچه در صورت میان آتشم

چشم‌بندست آتش از بهر حجاب
رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندرآ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات

اندرآ مادر به حق مادری
بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمدست
اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرآ
تا ببینی قدرت رب العلا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندرآ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان

باز آمد

[illegible]

## کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام از تسخر می‌خواند

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشکی روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم‌تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

## عتاب کردن پادشاه بر آتش

رو به آتش کرد شه کای تندخو
آن جهانسوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست
آنکه نپرستد ترا او چون برست

[illegible]

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای نیک نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

موج دریا چون بامر حق شتافت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار آن شاه جهود دانا و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

موج دریا

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق کل از جزو خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر از آن جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چون نیابد جنس خود گیرد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

چون زر اندودیت از ره بفکند / تا خیال کج ترا چه نفکند

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

## حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

از کلیله باز خوان آن قصه را / وندر آن قصه طلب کن حصه را

مجمعی نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

## جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوب‌تر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیده ما چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد
بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

## باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه

قصهٔ نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن او به سرای سلیمان بن داود علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد [illegible]



ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست
مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
گرچه این جمله جهان بر جهد بست / جهد کن در کام کاز سهد است
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش سعی کرد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

**مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و فایده آن**

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

**انکار نخجیران بر خرگوش بسبب تأخیر در رفتن نزدیک شیر برای طعمه و جواب خرگوش**

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

**اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش**

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ور نه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران



**جواب خرگوش نخجیران را در حیله**

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق فرمود مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت بی‌تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورتش نیست اندر نامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

**ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن**

میزند بر تن ز سوی لامکان / مینگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

منع کردن خرگوش راز را از نخچیران

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار موتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

مکر کردن خرگوش [illegible]

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

[illegible]

گفت من



گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از پا فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو دانا و علیم
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته‌ای / بر که می‌خندی بیا پا را ببند
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

[illegible] در یافتن تأویل

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

| | |
|---|---|
| از درِ جهان نام شاهان بر کنند | نام احمد تا ابد بر میزنند |
| نام احمد نام جمله انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست |

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر کردن او در رفتن

| | |
|---|---|
| در شدن خرگوش بس تأخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد |
| در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز |
| تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل |
| صورت ما اندرین بحر عذاب | میرود چون کاسهها بر روی آب |
| تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت |
| عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا از وی نمی |
| هر چه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش |
| تا نبیند دل دهنده راز را | تا نبیند تیر دور انداز را |
| اسب خود را یاوه داند وز ستیز | میدواند اسب خود در راه تیز |
| اسب خود را یاوه داند آن جواد | و اسب خود او را کشان کرده چو باد |
| در فغان و جست و جو آن خیره سر | هر طرف پرسان و جویان در بدر |
| کانکه دزدید اسب ما را کو کیست | اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست |

صورت

| | |
|---|---|
| از وجودی مست گشته مست آب | ذره خود را بدیده آفتاب |
| وصف بازان را شنیده در بیان | گفت من عنقای وقتم بیگمان |
| آن مگس بر برگ کاه و بول خر | همچو کشتیبان همی افراشت سر |
| گفت من دریا و کشتی خوانده ام | مدتی در فکر آن می مانده ام |
| اینک این دریا و این کشتی و من | مرد کشتیبان و اهل رای و فن |
| بر سر دریا همی راند او عمد | می نمودش آن قدر بیرون ز حد |
| بود بی حد آن چمین نسبت بدو | آن نظر که بیند آن را راست کو |
| عالمش چندان بود کش بینش است | چشم چندین بحر هم چندینش است |
| صاحب تأویل باطل چون مگس | وهم او بول خر و تصویر خس |
| گر مگس تأویل بگذارد برای | آن مگس را بخت گرداند همای |
| ~~آن مگس تأویل بگذارد برای~~ | ~~او مگس را بخت گرداند همای~~ |
| آن مگس نبود کش این عبرت بود | روح او نی در خور صورت بود |
| همچو آن خرگوش کو بر شیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد |

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

| | |
|---|---|
| شیر میگفت از سر تیزی و خشم | کز ره گوشم عدو بربست چشم |

پس نهانیها بضد پیدا شود ‌ / ‌ چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ ‌ / ‌ ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور ‌ / ‌ ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود ‌ / ‌ تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لاتدرکه ‌ / ‌ و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ‌ / ‌ یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست ‌ / ‌ تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف ‌ / ‌ بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت ‌ / ‌ از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد ‌ / ‌ موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون ‌ / ‌ باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ‌ / ‌ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا ‌ / ‌ در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما ‌ / ‌ بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد ‌ / ‌ مستمری مینماید در جسد

## عذر گفتن خرگوش مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست ‌ / ‌ گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان ‌ / ‌ این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید ‌ / ‌ عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود ‌ / ‌ عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی ‌ / ‌ من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار ‌ / ‌ عذر استم دیده را گوش دار

خاصه از بهر زکات جان خود ‌ / ‌ گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد ‌ / ‌ هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم ‌ / ‌ از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او ‌ / ‌ جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف ‌ / ‌ سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم ‌ / ‌ با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر ‌ / ‌ جفت همره کرده بودند آن نفر

شیر اندر راه قصد بنده کرد ‌ / ‌ قصد هر دو همره آینده کرد

تا سزای او بود چون او دهم / در در بخت این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

چیست معنی بند چشم از دید حجم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
[illegible]

**قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود**

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان





بس زبانِ محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است / باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

**طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد**

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

**جواب گفتن هدهد مر طعنه زاغ را**

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می‌ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

## پای کشیدن خرگوش از شیر در نزدیک آمدن بچاه

چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندرا

گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی تحت اللسان

من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضا دان کو قضا را منکرست

## قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از رعایت

بوالبشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما

| | |
|---|---|
| در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش بر سرش آینده بود |
| چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان |
| هرکه ظالمتر چهش با هول‌تر | عدل فرموده است بدتر را بتر |
| ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی |
| گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن |
| مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله بخوان |
| گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیراً ابابیلت رسید |
| گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان |
| گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی |
| شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو |
| عکس خود را او عدوی خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید |
| ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان |
| اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو |
| آن تویی وآن زخم بر خود میزنی | بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی |
| در خود آن بد را نمی‌بینی عیان | ورنه دشمن می‌بدی خود را بجان |

| | |
|---|---|
| این سبو با روح آمد مقترن | چون قضا سر زد و با گشت و عجن |
| آب خویش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد |
| آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برد خواند موت |
| حال دریا ز اضطراب جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او |
| چرخ سرگردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست |
| گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج |
| از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم میکن حالت هر منبسط |
| چونکه کلیات را رنجست و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد |
| خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع | ز آب و خاک و آتش و بادست جمع |
| این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست |
| زندگانی آشتی ضدهاست | مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست |
| لطف حق این شیر را و گور را | داد الفت این دو ضد دور را |
| این جهان رنجور زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود |
| خواند بر شیر او ازین رو پندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها |

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش از چاه

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده / بی‌شمار و حد عطاها داده

**مژده بردن خرگوش سوی نخجیران را که شیر در چاه افتاد**

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوا

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس



هر چه بستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت راست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جانها

گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبت این تأیید را / می نماید اهل ظن و دید را

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقی اند / دور دایم روحها با ساقی اند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

**پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین غره مشوید**

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آن باشد که خود را بشکند

## آمدن رسول قیصر روم با امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه و دیدن کرامات او

با عمر آمد ز قیصر یک رسول | در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست | همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او | چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن | وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را | کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست | عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب | گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید | لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوست است | دید آن است آن که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به | دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر | در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت | رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار | میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان | وز جهان مانند جان باشد نهان

[illegible]

جست او را



جست او را تاش چون بنده بود | لاجرم جوینده یابنده بود

## یافتن رسول قیصر روم مر امیرالمؤمنین عمر را در زیر خرما بن رضی الله تعالی عنه

دید اعرابی زنی او را دخیل | گفت عمر اینک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول | حالتی خوش کرد بر جانش نزول
از شهانم هیبت و ترسی نبود | هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ | روی من زیشان نگردانید رنگ
مهر و هیبت هست ضد همدگر | این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام | پیش سلطانان مه و بگزیده ام
بس شدستم در مصاف و کارزار | همچو شیر آندم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران | دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین | من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست | هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست | بعد یک ساعت عمر از خواب جست

## سلام کردن رسول قیصر بر امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام | گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند | ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خائفان | هست در خور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد | خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق | وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را | تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زان رو با عروس | خلوت اندر شاه باشد با عروس
جلوه بپسندد شاه و غیر شاه نیز | وقت خلوه نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عام را عروس | خلوة اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان | نادرست اهل مقام اندر میان
از هنر از لهای جانش داد داد | وز سفرها در روانشان داد داد
وز زبانی کز زبان خالی بدست | وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح | پیش از این دیدست پرواز فتوح
هر کی پروازش ز آفاق است پیش | وز امید و همت مشتاق خویش
چون عمر اغیار رو را یار یافت | جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود طالب مشتهی | مرد چابک بود مرکب در کهی
دیو آن مرشد که او را شاد داشت | تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین | جان ز بالا چون در آید در زمین

سوال کردن از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرغ بی اندازه کی شد در قفص | گفت حق بر جان فسون چون خواند دو
رعد مها کان زند چشم و گوش | چون فسون خواند همی آید بجوش



تا کی فهم آن معماهاش را | تا کی ادراک رموز فاش را
بس مجلی می کرد کوش جان | وحی چه بود گفتنی جز با نهان
کوش جان و چشم جان زین حیران است | کوش عقل و کوش حس زین مفلس است
نفط جرم عشق را بی صبر کرد | زانکه عاشق نیست جز جبر کرد
در بود این جبر جبر عامه نیست | جبر اینها از خودی بیگانه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | کز خدا بگشود شان در دل بصر
غیب آگینه بر ایشان گشت کلاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت حاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است | قطره ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خورده بر کپ | در صدف آن قطره خرد است بزرگ
طبع ناف آهویست آن قوم را | از برون خون وز درون مشکها
تو بگیری کین نافه بیرون خون بود | چون درون در نافه مشکی چون بود
تو بگوئی کین پس برون مختصر | ور دل اکسیر چون گیرد کهدل
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند سلسبیل

چون ز عمر آن سوال این را شنید
روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت او ز فرع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت یا عمر این چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بسته ابدان شده

فایده ز آنکه این حکمت چه بود
مرغ را اندر قفص کردن چه بود

سوال کردن قیصر رسول روم از امیرالمومنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای روح با این آب و گل جسمانی

گفت پس بحثی شگرفی میکنی
معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده تو باد را

از برای فایده این کرده
تو که از خود فایده در پرده

آنکه از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

جون زعران

| | |
|---|---|
| چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی |
| هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا |
| ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر |
| ور پذیرایی چو برخوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص |
| مرغ کو اندر قفص زندانیست | می‌نجوید رستن از نادانیست |
| روحهایی کز قفصها رسته‌اند | انبیا و رهبر شایسته‌اند |
| از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن ترا اینست این |
| ما بدین رستیم زین تنگین قفص | جز که این ره نیست چارهٔ این قفص |
| خویش را رنجور سازی زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار |
| کاشتهار خلق بند محکم است | در ره این از بند آهن کی کم است |

## قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان در هنگام رفتن بازرگان بتجارت بجانب هندوستان

| | |
|---|---|
| یک حکایت بشنو ای یار رفیق | تا بدانی شرط این بحر عمیق |
| بود بازرگان و او را طوطیی | در قفص محبوس زیبا طوطیی |

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

| | |
|---|---|
| ای حریفان بت موزون خود | من قدحها میخورم پر خون خود |
| یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همی خواهی که بدهی داد من |
| یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز |
| ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو |
| گر فراق بنده از بد بندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست |
| نار تو اینست نورت چون بود | خاصه کان نوری ز حد بیرون بود |
| آن حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو |
| نالم و ترسم که او باور کند | وز کرم آن جور را کمتر کند |
| عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد |
| واللّه ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم |
| ای عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان |
| این چه بلبل این نهنگ آتشیست | جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست |
| آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ |
| ای جفای تو ز دولت خوبتر | وانتقام تو ز جان محبوبتر |
| عاشق کلست و خود کلست او | عاشق خویشست و عشق خویش جو |

تفسیر این ... فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه این بیت
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

### بیغام رسانیدن ازان طوطی بطوطیان هندستان و مردن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخم‌اند گاهی مرهم‌اند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

### تعظیم کردن ساحران موسی علیه الصلوة والسلام را که اول تو اندازی یا ما و گفتن موسی علیه الصلوة والسلام در جواب که شما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید این مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

آدم از فردوس و پس از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از کسب حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

## گفتن تاجر با طوطی که آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان





فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداننده ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت حجت باید و برهان مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدان جا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه مینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

## شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن طوطی در قفص و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید او فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و چنین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم





ای دریغا ما خیال دیدنست / وز وجود نقد ها ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از انجام وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر این بیت حکیم سنائی
بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچه از دوست وا مانی



دور افتی چه زشت نقش چه زیبا در معنی
قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر
من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم
الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت درین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که باشد شاه در او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود با هر که او / بو گزیند بعد از ان کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
چونکه یکها محو شد آن یک تویی

نام حق تو ها همه یکجا شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبروی / شرح جان شرحه شرحه بازگوی
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاده داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

## رجوع بحکایت خواجه تاجر و طوطی او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که می‌کوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

## بیرون افکندن خواجه طوطی را از قفص و پریدن طوطی و اضطراب خواجه

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

این خبرکه

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

**مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن**

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان به کین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را به زخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

**وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن**

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید ظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت به در / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر

همچو امرد کز خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت

**تفسیر ما شاء الله کان**

چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنک اندر دامنت آویخت بود / چون چنین گشتی ز تو بگریخت زود

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش

قطره علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری

قال الحکیم سنائی بطریق تمثیل

قطره کو در هوا شد یا که بریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
کو درآید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشند | بازشان حکم تو بیرون میکشند
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ | در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه | از نبات و دارو و از برگ گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر | دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین | پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ | ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است | بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود



در بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی خاک باش

## داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله تعالی عنه از بهر خدا از در گورستان رفتن او از بی نوایی آن جا چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن | مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی | کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست | نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / ورنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگون این میداد دست / لقمه چندین در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمان است ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

لا بود چون او نشد هم جنس تست / جو که طالا نشد آن با نیست
چون کمالت وند ای اوکمال / مصطفی گویا ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل اسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همی مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه این هر دو چو جسم و جان خوشند
عیب شد کو نه بیند غیر عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

مصطفی روزی

خشم

علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو بگورستان رفتی جامهای مبارک تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مرده از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویش را مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند زین لمعان برق

تفسیر از قول سنائی در رموز — معنی تا واقف آیی در کنوز
انچنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق درز دشتش صحراست
غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
هست باران از پی پروردگی — نیست باران از پی پژمردگی
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
آنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

**در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فی ذیل**

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم بود

**پرسیدن عایشه رضی الله عنه که سبب باران باریدن امروز چه بود**

پس سؤالش کرد صدیقه بصدقش — با خشوع و با خضوع از جوش عشق
گفت صدیقه که ای زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت در نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم جان غفلتست — غفلت این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان

ای هوشیاری

غره او از غرزان در صدور / گر بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بس ناز زیست / نیستی کن هستی ما هست از دست
گم شده فکر هر آواز اوست / لذت الهام و وحی و راز اوست
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌برگی اسیر یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله زار
بی سر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله تعالی عنه که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است





آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه برای پیغمبر در وقتی که منبر ساختند چون جماعت انبوه شد گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم ما روی مبارک را هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم و صحابه رضی الله عنهم آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه السلام صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آن چنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان



همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

## اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در رسالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سروری و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

## باقی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

بس عمر از هیبت آواز جست / تا میان از بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست‌وجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر آن پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
بس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید / دست میخایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز



وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / بس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می شمردم جرم چندین ساله او

**گردانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه نظر او از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است**

بس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و دمساز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونک فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر جانش روی در پرده کشید

پردهٔ این راز گفت و گو نماند / نیم گفته در دهان باید بماند

از پی این عشق و عزت سوختن / صد هزاران جان بباید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جان باز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند / مردمی لی می‌شود پی می‌کنند

در وجود آدمی جان و روان / می‌رسند از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو میکنند / در جهان تن برون شو میرسند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازارها منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد راه حق است و مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر بند / دو فرشته این منادی میکنند

ای خدا یا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

منفق و ممسک محل بین به جود / چون محل باشد میسر می‌شود

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

کز نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارو کرد و انبارش تهی / لیک اندر مزرعه باشد بهی

و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد / آتشش و موش و جانورهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو / صد ثبت صفر است در معنات جو

جان شنو و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین پیش آر بخر

در نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گوی برده و در عهد خود از بخشش و انعام نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده عالم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و بر از بخششش صد فایده / داد او از قاف تا قاف مایده

در جهان خاک و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجت در دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخاوتش در عجب

چه خطاها بی خطا دریافتیم | چه نواها درد و غم را می‌شنیم
چه غذاها بی غذا دریافتیم | ها بشمشیر عدم خوش کشته ایم
چه عطاها رکدائی یافتیم | هرکسی را در سبوارک می زنیم
گر کسی مهمان رسید گر من منم | شب بخسبد و نقش از تن برکنیم
زین مظاهر با چراغ کنکی | بردار عبادت پیش شه
کز غنا و فقر گشتیم فارغ | سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کجا با اینچنین خواری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا کرا روزی در آید مهمان | شرمسار بسیارم از وی بیکران

مغرور شدن مریدان محتاج به تقلید مدعیان بدخو و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناداشتن و بر رسته از بر بسته ناشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند





الصلا صاده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج است یا | خانهٔ مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد مریدی صادق در مدعی مزور را اعتقاد بصدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخ را گزند کند بنادر افتد

لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشتست آن جسد
چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر پر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که تن را می پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر او را میکشند
شب گذشت و روز آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی / جفت گشتی پیر خود ابتر بدی
از بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه چیدنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر بود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است این مقام تو نیست ... کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت

---

کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ننگ ماز عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچه خود دیدی ز خود آن را ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندان افکند

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت | مستمع شو بعد از آن تا زن چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن | فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر | پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش | بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
گر طمع عیبش نمی‌بیند طمع | گشت دلها را طمعها مانعی
هر گدا گوید سخن چون زر کان | ره نیابد کالهٔ او در دکان
زانکه درویشی ورای کارهاست | دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
کار درویشان ورای فهم تست | سوی درویشان تو منگر سست سست
بلک درویشان ورای ملک و مال | روزی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند | وان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان | بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز | نی هزاران عز پنهانست و ناز



گفت احمد مرد را کی راستی | راست گفتی گرچه کار افزاست
دید صد نقش بگفت ای شاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیا نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن از طامع می‌بینی مرا | زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

گر خمش کردی وگر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
بر سر این ریشها نیشتم مزن / زخمها بر جان بی خویشتم مزن
پا تهی رفتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

## مراعات کردن زن مر شوی خود را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

عذرخواهم



در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
زانکه از قلب ده تو می‌شوم / پیش آتش چون سپندی می‌شوم
نی که قلبت نایم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یک دمی هم می‌کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

خسرها

چون ز مقناطیس قهر بگریخته | درمیان ماند آهنی آویخته
زان دگر کفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
یک دو نقش میکند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
بس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
بس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده این پرهان درین مکان
سرکشی از بندگان ذوالجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیا کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانی است | کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | می کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاووزست اشتر صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب | دیده کان دیده بیند آفتاب

[illegible]

ناقه صالح





ناقه صالح بصورت بد شتر | پی بریدندش بجهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند | نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد | ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست | خون بهای اشتری شهری درست
روح همچو صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی بد و پیوست جان | تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله | تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد | بعد سه روز از خدا نقمت رسد

[illegible]

روز اول روی خود دیدند زرد | میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه | حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند | همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین | شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند | وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را | قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت | شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید | نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها | اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد | نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته | وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان | پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا | شیر پند از مهر جوشد از صفا
بس که کردید از جفا بر جای من | شیر پند افسرده در رگهای من

برجه میکوی



بر چه میگریی بگو بر فعلشان | بر سپاه کینه‌ی بدنعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان | بر دهان و چشم کژدم‌خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل | پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخرنی جمله گشته پیرخر | اندر آن با چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان | در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میان کوه قاف آویخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه | مختلط چون میهمان یک‌شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

وان دگر در پیش رو بدسر برد | وانگه دگر همچو دست بند گردد

طرح این ازدحل اموزش به

| | |
|---|---|
| وان دگر را در حدث پیش از درید | دمبدم زخم و شکستی برج دید |
| وان دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ و نفخ صور |
| ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لا بد آن پیدا شود یوم النشور |
| مرنبات و سنگ‌ها را در جهان | مهلت پیداست از دور زمان |
| سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ رخشانی و تاب |
| باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسید |
| بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل |
| این شنیدی مو به مویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد |
| آب حیوان خوان مخوان این را سخن | جان نو بین در تن حرف کهن |
| نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق |
| در مقامی خار و در جایی چو گل | در مقامی سرکه در جایی چو مل |
| در مقامی جور و در جایی وفا | در مقامی بخل و در جایی سخا |
| در مقامی فقر و در جایی غنا | در مقامی قهر و در جایی عطا |
| در مقامی جور و در جایی جفا | در مقامی منع و در جایی عطا |
| در مقامی درد و در جایی صفا | در مقامی خاک و در جایی کیمیا |





| | |
|---|---|
| گر ولی زهر خورد نوشی بود | ور خورد طالب سیه هوشی بود |
| رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک دست |
| تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود |
| نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان |
| بلک اندر ملک دید او صد خطر | مو بمو ملک جهان بد بیم سر |
| بیم سر با بیم سر با بیم دین | امتحانی نیست ما را مثل این |
| پس سلیمان همتی باید که او | بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو |
| با چنان قوت که او را بود هم | موج آن ملکش فرو می‌بست دم |
| چون برو بنشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد |
| شد شفیع و گفت این ملک و لوا | با کمالی ده که دادی مر مرا |
| هر کرا بدهی و بخشی از کرم | او سلیمانست و آن کس هم منم |
| او نباشد بعدی او باشد معی | خود معی چه بود منم بی مدعی |
| شرح این فرض است گفتن لیک من | باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن |

## مخلص ماجرای عرب و جفت او

| | |
|---|---|
| ماجرای مرد و زن را مخلصی | باز می‌جوید درون مخلصی |

شاهدت گر راست باشد در ورع | هست گاهی زرد و گاهی ردع
ور بع خورده هستی پیدا کند | های و هوی سرگرانها کند
آن مرائی در صیام و در صلاست | تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برون دیگرست | تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست | تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود | آنکه حس منظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست | همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام | مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند | زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر | چون محبت نور حق زد در سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام | این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید | صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت | چون بماهیت روی دورند سخت

## دل نهادن عرب بالتماس دلبر خویشتن و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

گفت اعرابی



گفت ادخل فی عبادی تلتقی | جنتی من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خود | چون بدید او را برفت از جای خود
عرش را باشد بزرگی بس مدید | لیک صورت چیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین | الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم | زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکها | چون سرشت ما بدست از آسما
الف ما انوار با ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود | زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند | نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست | پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین | غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام | تلخ شد ما را ازین تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما | که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را | میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط | که بگویید از طریق انبساط

چون کنم در دست من چیزی نه است | در نگر تا جان کنی چه کاره است

**تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او**

گفت زن یک آفتابی تافته است | عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی می‌روی
دوستی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده | او ز یک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم | بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی | که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم | ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا | کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان | تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی | روزشان جولان خوش لذت بدی

فاخرست



فاخر است پر زر و پر گوهر است | اینچنین آتش نباشد نادر است
چیست کوزه این تن چون کور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | تا که بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست | لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیداند که آنجا بر گذر | هست جوی خوش‌گوار همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین | حسن تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما | قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

**در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد بر وی**

گر نگهدار آب ما را از خسان | یا رب این در را بدان دریا رسان
گرچه شوییم آگه است از نیست | لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب گوهر است | قطره زینت کاصل گوهر است
از دعاهای زن فداری او | وز غم مرده گرانباری او
ساعلم از در داست ور اهیب سنگ | برد تا دار الخلافت بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گسترید دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی
بهر کرم و مس وز بیا و زشت | همچو خورشید مطرز چون بهشت
دیده ومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور | زنده گشته از جهان نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته | اهل معنی بحر با گوهر یافته
انکه بی همت چه با همت شده | و انکه با همت چه با نعمت شده

در بیان انکه چنانکه گدا عاشق کریم است کرم کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بودی کریم بدر او آمدی و اگر کریم را صبر بیش بودی گدا از در

در بیان انکه درویش است از خدا تشنه غیر او بستانی از

نقش درویش است او نی اهل جان | نقش سگ را تو منه از استخوان
فقر القمه دارد و بی فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
لیک درویشی که بسته غیر شد | او حقیر و ابله و بی خیر شد
مرغ خانه او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن جمال
گر توهم میکند از عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده زاوصاف و حدست | حق نه زاینده است لم یولد است
عاشق تصویر وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می خواهم بیان این سخن | لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر | صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده | پر خیالی اعمی بی دیده

[illegible]

پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از رنج و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید — بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری — فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها — ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست

[illegible]



[illegible]

آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک — بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته باشد و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم بکلی دل برین دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً و حیل بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة بیت

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش بکل خود رود

[illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای علام | روز بیگه شد حکایت کن تمام

**بردن عرب هدیه را یعنی سبو را تا بنجانان خلیفه**

پیش استادی فقیه فقه‌خوان | فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است | جان شاگردش از او محو شه است
با نقیبان حال خود را آن عرب | چون بگفت و دید میکام و طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید | سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با اثر | کرده بود اندر همه ارکان خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها | آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید

پیش استاد اصولی هم اصول | [illegible]
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقرست ساز راه و برگ

ساز

**حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان**

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را



**قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو**

باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای | این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم | گرنه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود | کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما | او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص | داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست وی دهید | چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست او از سفر | از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
[illegible]
چون بکشتی در نشست و دجله دید | سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را | وین عجب‌تر کو ستد این آب را

[illegible]

چون پذیرفت آن سبو آن ذو المجی / آنچنان نقد عمل را زر و زر داد

کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر

قطره از دجلهٔ خوبی است / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخود از بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می شوی سگ می شوی / تند و بد پیوند و بدرگ می شوی

[illegible]

گشته این



[illegible]

گشته این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه چون آن که خوری

ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن

بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راهزن

ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتیست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سفیدش خوان که همرنگ تو است

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد چون ابد بود است خویش

بلک چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و بی هر دو دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

[illegible]

مثل او اندر زمین چون کوه قاف ‌ ‌ روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او ‌ ‌ هیچ آن را غایت و مقطع مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب ‌ ‌ فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه ‌ ‌ برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند ‌ ‌ خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز ‌ ‌ تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست ‌ ‌ سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو ‌ ‌ همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق ‌ ‌ تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن ‌ ‌ گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند ‌ ‌ تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند ‌ ‌ زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید ‌ ‌ هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست ‌ ‌ دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند ‌ ‌ حاضران از غایبان لاشک بهند

## کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن



تا بود پشتم قوی در روز رزم ‌ ‌ با چنان شیر ژیان در عزم و حزم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت ‌ ‌ درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی ‌ ‌ مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا ‌ ‌ گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام ‌ ‌ گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت ‌ ‌ دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز ‌ ‌ که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم ‌ ‌ بی محابا و مواسا بی ز رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو ‌ ‌ گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم ‌ ‌ گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد ‌ ‌ باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز ‌ ‌ گفت اینست اشکم ای شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را ‌ ‌ گشت افزون درد کم زن زخم را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند ‌ ‌ تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد ‌ ‌ گفت در عالم کسی را این مباد

درشکن‌ها سخت کردی تو درست / پست این جان خرابی از ده هست

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

## رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر به شکار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندران دریای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

چونکه رفتند این جماعت پیش کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند



فوز بجوری بر استی ای سند / کان تبسم تیغ خود را برکند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

## امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ پیش آی و این صیدها را بخش کن در میان

نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / باده چون من شوی تو بخش چو ما

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

چون نگشتی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا

رشته را باشد به سوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن بود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریست هر روزش آن
کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

انکه او شاه است و بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

ستیان شدن گوینده که گفت منم در ریاضت



لیک این دو ضد استیزه نما
یکدل اندر یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکی است
لیک با حق می‌برد جمله یکی است

چونک جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جوی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
این خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

ای مخنث [illegible] بحقیقت [illegible]

[illegible]

ما را از جملهٔ آن گرگان را / پای بر گردون هفتم نه برا

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ نخواند او مرا

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحوم زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد

ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدای تبارک و تعالی

[illegible]

روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

[illegible]

کاشکی آن زخم بر تن راندمی / تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکاری سر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن شود

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش

[illegible]

**آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان**

| | |
|---|---|
| یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد |
| عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله |
| شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود |
| گفت چون بودی ز زندان و ز چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه |
| در محاق ار ماه نو گردد دو تا | نی در آخر بدر گردد بر سما |
| گرچه دردانه بهاون کوفتند | نور چشم و دل شد و بیند بلند |
| گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشها بر ساختند |
| بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا |
| باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند |
| باز آن جان چونک محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت |
| این سخن پایان ندارد بازگرد | تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد |

**طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان**

بعد

ارمغان

| | |
|---|---|
| از جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی |
| آنکه ارض الله واسع گفته‌اند | عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند |
| دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ |
| حاملی تو مر حواست را کنون | کند و مانده می‌شوی و سرنگون |
| چونکه محمولی نه حامل وقت خواب | ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب |
| چاشنی‌ای دان تو حال خواب را | پیش محمولی حال اولیا |
| اولیا اصحاب کهفند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود |
| می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال | بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال |
| چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن |
| می‌رود این هر دو کار از انبیا | بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا |
| گر صدایت بشنواند خیر و شر | ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر |

**گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی مرا یاد آوری**

| | |
|---|---|
| گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان |

چونکه جامه چست و دوزیده بود  مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع  اصل تا گردد و سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود  کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار  آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسهای کیا  گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال  وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین  زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت  اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال  کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال  نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود  تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست  وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او  آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان  آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی  گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن  باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد  نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را  رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس  تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آن مال تو  ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم برین ریش تو پیر  آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است  پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش  وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

## مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود  کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق  او همان را وانبشتی بر ورق





پرتو آن وحی بر وی تافتی  او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول  زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر  مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول  قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین  شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود  چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای  زین چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش این و آن  نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب  توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود  چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید  ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببندد راه را  که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون  نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم  می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست  او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است  مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین  بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر  بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا  بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند  طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست  غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد  لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن  پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن  ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد  خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است  آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است  آن ز همسایه منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و خود پسندی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی / امتیاز از دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر بساط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و موری کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی





فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر کرا برگ و ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

## در بیان آفت اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در چاه افتادن ایشان

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
قصه عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست
این بیان قذف و خسف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند | هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدان افتاد پست | کان مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره | چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح | همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرد از عاقل بحیوانات نقل



پس معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش میدارد زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر | گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر | هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست | همچو چرخی کو اسیر آب جوست
گاه جنبش میکند که جاودال | گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما | کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان | همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب | هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا | سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه | آن کند بادی که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران | جانب هاروت ماروت ای جوان

## قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان | می‌شدی بر هر دو پیدا از نهان

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

## بعیادت رفتن کر پیش همسایه رنجور خویش و علم و ضمیر وی پرسیدن

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت دیگران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن





چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب‌ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ظالمین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

## اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کین زن روسپی حیز کو

| | |
|---|---|
| کعبه نادیده مکن رو زو متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب |
| چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق |
| وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی |
| اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را |
| منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی |
| همچو آن رنجور دلها از تو خست | کر به پندار اصابت گشته مست |
| کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ | برده ظنی کو بود همباز مرغ |
| مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ و درد |
| هین بعکسی یا بظنی هم شما | در میفتید از مقامات سما |
| گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون |
| بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید |
| هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین |
| هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست |

**تتمهٔ قصهٔ هاروت و ماروت**

| | |
|---|---|
| این همی گفتند و دلشان می‌طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید |

گفت دنیا



| | |
|---|---|
| گفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکیت و راست فرماید خدا |
| از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشد ذکی |
| چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی |
| آن جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی |
| جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان |
| جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینفعی آهنگشان |
| جملهشان گشته سواره بر نیی | کین براق ماست یا دلدل پیی |
| حاملند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته |
| باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق |
| تعرج الروح الیه و الملک | من عروج الروح یهتز الفلک |
| همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسب وار |
| از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید |
| اغلب الظنین فی ترجیح ها | لا تماری الشمس فی توضیحها |
| آفتاب حق چو گردد مستوری | در قیامت بر رشید برخوری |
| آنگهی بینید مرکبهای خویش | مرکبی سازیده‌اید از پای خویش |

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب عین الحیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

دعوی کردن و برابری نمودن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

ور مثال خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
از دوصد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم و هوش
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / بحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی [illegible]
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
[illegible]

عقل

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم جهان
گر ز اپسر بگذرد تیغ سنان

گر ز انس و جان بهشت یکیست
صد هزاران سال یک ساعت نیست

هست از ازل تا ابد را اتحاد
عقل را ره نیست زانسو فی المعاد

گفت این ره کور و ره دوری بلند
در خور فهم عقول این دیار

گفت چون خلقان زنند اسناد
من بپیشم عرش را با فرش شان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک را می شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

کر بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شد این کرده
یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم تعرف حالهم

تن چو باد در طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زادنش

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چو گوید زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماید اختلاف بیض و سود

جواب گفتن رسول صلی الله علیه و آله
پیغمبر را که ... [illegible]

[illegible]

همین بگویم

همین گویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر بسر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

پس مرا تا پرده‌ها را بردرم
تا چو خورشید بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
نقد را و نقد قلب امروز را

دست را بر بیدها اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واکشایم هفت سوراخ النفاق
در ضیاء ماه بی خسف محاق

وانمایم من بلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش
کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وان کسان کز تشنه بر گردش روند
گشته اند این قوم بنمایم من عیان

وانکه تشنه کرد کوثر می دوند
یک بیک وانمایم تا کنید

می بباید دست شان بر دوش من
نعره‌هاشان می رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشم از اختیار
درکشیده یکدگر را در کنار

دست هم دیگر زیاده می کنند
از لبان هم بوسه غارت می کنند

گر شنا... گوشم ز بانگ آه
از خسان و نعره وا حسرتاه

[illegible]

گفت آخر هیچ نگنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم عقول را هم نفوس را در برد | نی چنین ماند به پیشش لا خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد | وین نشان ساتری اله شد
تا بپوشاند جهان را یک نقط | مهر گردد منکسف از سقط
لب ببند و غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی کلیات راند | ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه | بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان | می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا | همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو به رقص | یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب





ور ز دست دیو خاتم را برد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد | بر شما محتوم تا یوم التناد
از ترازو و آینه جان چون بری | مکر خود را گر تو انکار آوری

قصه متهم ساختن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که میوه‌هایی که می‌آوردیم همه را او خورده است و امتحان کردن خواجه همه را با آب حمیم

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا | شربتی گرم آب ده بهر نما

لیک از یک صد بُد ایمان بغیب / نیک دادن کنده را از زر د ریب

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

قلعه داری کز کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربسته و خامش به

زین سبب بد را ادای بد نیکست کر / هر سر خر را رسد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفاتش را بگیر

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین راه خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

**تتمهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه الصلوة و السلام**

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران در کش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود

بس درین سر بسته و نیک بد … آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اغمض چو نکو خوردار رفت … اختراو را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی آله و سلم
زید را که این سر را فاش تر ازین مگو
متابعت ما را نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم … ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور … کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای دلیل … کی شدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود … کو بود بر آفتابی از شهود
ماه میگوید بخاک و ابر و فی … چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد … وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس … نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری … که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم … تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین … سرکه را بگذار و می خور انگبین



پای کوبان دست افشان در ثنا … ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته … فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود … در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده … در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش … که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را … که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال … که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است … کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب … زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم … مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی … هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است … گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن … دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات … صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود … شب برو ور تو بخسبی شب رود

تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد | او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار با کارا ندارد خود زیان | کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاکی خدائی را بخورد | گر خورد زهری مکو بیشش گزند
آب چشمه بین ز رفتن شد فزون | آب خم بین کز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجورتر | وانکه معمور است خود معمورتر
گر طبیبی گوید ای رنجور زار | از عسل پرهیز کن پس هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم | که چرا تو می خوری بی ترس و بیم
گویدش در دل حکیم مهربان | که قیاسی کرده چون ابلهان
ور تو علت میخوری همچو نار | هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود | قالبت زنده از وی خشیج شود
در من از نار است اینجا نور | نار صحت در تن افزاید خود

آتش افتادن در شهر به ایام امیر المومنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها | تا زد اندر پر مرغ و لانها
[illegible]

گفت مان بر رسم عادت داده‌ام | دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر آز | نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه | تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با حق نشین

قصه خدو انداختن خصم در غزا او در روی امیر المومنین علی و انداختن علی رضی الله تعالی عنه شمشیر را از دست و گذاشتن او را امیر المومنین علی کرم الله وجهه و خنده کردن او

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاغجه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افکندی مرا بگذاشتی
[illegible]

امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان دگر تاریک می بیند جهان

وان یکی سه ماه می بیند بهم / آن سه کس بنشسته یک موضع نعم

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / کی بگوید کور دل کانجا دریست

تا که بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

**سوال کردن کافر از علی رضی الله تعالی عنه که چون بر من مظفر شدی شمشیر خود را از دست مبارک چرا انداختی**

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب

**جواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت**

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد آنرا که نبود اهل نیاز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد علم / برد او را که نبود از اهل حلم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض



از غرض حر گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت نیابد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کرد لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نه بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتش گرداند آن را بر وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم

وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گیاهی پرورد | زان گنه ما را بحق پی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی | کرد او را نامبارک ساعتی
اندر آمن در گشادم مر ترا | تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگو را چنین میدهم | پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگو را چه بخشم بدان | در جهان از ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بگوش رکابدار امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم شده

گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا | تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست | با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم | مر مرا کن از برای حق دو نیم



باز شب منسوخ شد از نور روز | تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت بود آن نوم و سبات | نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد | سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید | در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد | صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن آن دلستان | تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر | تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند دندان بد را آن طبیب | تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست | مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار | یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل | حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین | تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او | شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی | حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان | تا کیت باشد حیات جان بنان

هر کرا آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان | تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

## تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

تا که آدم بر بلیس کو شقیست | از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آندم بر درد | صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن | توبه کردم زین نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا | لا افتخار بالعلوم والغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم | واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست

کای بسوزیده برون آ تازه شو | بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت | حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی
بی عصا و بی عصاکش کور چیست | تو عصاکش هر که را که زنده ایست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است | آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل

## حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی و مسامحت کردن علی با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و روی ترش

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتوانم برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل شهادت را ثمر

خلافت

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود چو نکه فرموده اند که الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

بفتح



گفتن امیر المؤمنین علی ... که چون ... در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گر دو بیدا بلیس گفت ای مرغ جن / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می بینی عزازیل از بشر / وانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای لعین / پس بتو میراث آن سگ چیست این

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم جهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

این سخن را نیست پایان و پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ در گلستان از فر بلا / چو نکو در ظلمت ندیدی شعله

۸۱

من ممتلکات العبد الاحقر محمد ابن محمد علی الموسوی

تو تبار و اصل و خویشم بوده ای ... تو فروغ شمع کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ چشم جو ... که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور ... که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من ... مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز قوم و خویش او ... عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را ... واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ... بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد ... جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف ... چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ... ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود ... چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد ... زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت ... چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ ... کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز ... چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین ... خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را ... بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر ... زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن ... آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند ... آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب ... صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت تمام شد دفتر الاول
من المثنوی المولوی
الرومی علیه الرحمة
والغفران [illegible]
[illegible]

المجلد الثانی من المثنوی المولوی الرومی علیه الرحمة والغفران

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک ویرا ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنند نجنبد زیرا که ویرا جنباننده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود رود و اگر سخت بزرگ بود هم فرو خسبد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

چون ضیا

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود / شرقها بر مغربت عاشق بود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

قصه اصحاب کهف

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار



از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش اهل عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی شدی / کی بحس مشترک محرم بدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن می شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی برگشا
وان تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای حق شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردی گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آنرا پاس دار
او چو می خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجوی / رو بدریا کار بر ناید بجوی





چشم را گر شناسی از گهر / گر خیالی خود کنی کژ ملکی عبر

## هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت این مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستیم جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن شخصی از عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانی را که در آن حفره بود در بیابان

گشت عیسی با یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
سوخت آدم عمرها تا پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

یک سپه را داشت ذات جهت / او بصدر صفه با یاران نشست
در مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهی گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق حقیقت
حال صوفیان که مکاشف اسرار حقیقت شدند از غایت [illegible]

آسمان در دور ایشان جرعه نوش | آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار | هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان | در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم | نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری میکشم

**بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر حکایت**

کی گذارد آنکه رشک روشنیست | تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند
آن زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر

گفت لا حول



گفت لا حول این چه میگویی مها | از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش | داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت گزار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم | گفت لا حول از توام بگرفت شرم
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک | ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت بستان شانه پشتش را بخار | گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت لا حول ای پدر لا حول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن
خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکردی ای اله
جو رها کردم کم از یکمشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

انچ آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچ زان سگ می سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

## گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که این مرکب قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند ره برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

کادمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنک او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیران



همچو شیران صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد
روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریتست
جای آن گل مجلس است و عشرتست

طیبات آید بسوی طیبین
للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو
جزو آن کل است خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشهٔ
ما بقی خود استخوان و ریشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را در طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون همه شب بود ما چون شب روان

تا برآمد آفتاب انبیا | گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را | چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان | عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او | تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد | روز بنماید جمال سرخ و زرد
چشم داند گوهر و خاشاک را | چشم داند لعل را و سنگ را
پس حقیقت روز سر اولیاست | روز پیش مهرشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانند روز | عکس ستاریست شام چشم دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست | هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست | خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او | وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک





گر چه گویی بود در میدان او | گرد بر میگیرد از چوگان او
گوهر اگر است بی نقصان شود | گر ز خشم و رست شه نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش | دارویی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور | می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ | میرود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را بتکرار آوری | چون تو نااهلی شود از تو بری
گر چه بنویسی نشانش میکنی | گر چه میدانی بیانش میکنی
او نماید پیش برنا او ستاد | همچو طاوس بنجا نو ستاد

## یافتن پادشاه باز خود را بخانهٔ کمپیرزن و تتماج پختن او

نی چنان بازیست کو از شه گریخت | سوی آن کمپیرزن کو آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق

| | |
|---|---|
| اشکم تو پیشش کنی شیر گیر | گربه‌ای پستی کرد و غدرش پذیر |
| گرچه ماهی زفت چون باشی مرا | برکنم من پرچم خورشید را |
| ور چه پرم رفت چون بنوازیم | چرخ بازی کم کند در بازیم |
| گر کمر بخشیم کوه را بر کنم | ور دهی کلکم علمها بشکنم |
| آخر از پشه نه کم باشد تنم | ملک نمرودی بپر برهم زنم |
| در ضعیفی تو مرا بابیل گیر | هر یکی خصمی مرا چون پیل گیر |
| قدر غندق افکنم بندق حریق | بندقم در فعل صد چون منجنیق |
| گر چه سنگم هست بر مقدار نخود | لیک در پیکار سرها نخود |
| هر رسولی یک تنه کان در زد است | بر همه آفاق تنها بر زدست |
| نوح چون شمشیر در خواهید او | موج طوفان گشت از و شمشیرخو |
| احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه و اختر هین بتابد فرش چنین |
| تا براند سعد و نحس بی خبر | دور تست این دور نه دور قمر |
| آن زدی می بردار دوران مقیم | دور تست زیراکه موسی کلیم |
| چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی می‌دمید |
| گفت یارب آنچه دور رحمت است | آن گذشت از رحمت آنجا رحمت است |

| | |
|---|---|
| همچو آن ابله که اندر داستان | ذکر او کردیم بهر داستان |
| زندگی تن مجو از عیسی است | کام فرعونی مخواه از موسیت |
| بر دل خود کم نه اندیشه معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش |
| این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی مر نوح را |
| ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی |

## تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

| | |
|---|---|
| خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان |
| حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد |
| از میان برجست از آن شیر سیاه | پنجه زد کرد نقشش را تباه |
| کله‌اش برکند مغزش ریخت زود | همچو جوزی کاندرو مغزی نبود |

کور را مغز بدی ز اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت بهر آنکه زد اشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی آن مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا پس همچو شیر آن پایان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | جسته بی وجهی و جوه از کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وا رهان
این پی رای آنکه یابد آب صاف | نه همچو خر در جو بمیزد از گزاف
طعمه بنموده به ما وان بوده شست | آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن

همین سگ



[illegible]

همین سگ نفس ترا زنده مخواه | کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌وار چرا بر خون عاشقی
این چه چشم است آنکه بیناییش نیست | ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه | این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری | مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین | زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند | غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند | رو به آب چشم بندش را بر کند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم | گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر | آن سرش را زین سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک | از وی تا می راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد | آب از او بر آب‌خواران بگذرد

[illegible]

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی کافِش
نام دیو ار برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

## خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

## فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را



وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجدشان آشوفتند / دست افشانان پایها می‌کوفتند
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

در میان صد گرسنه گرده | پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند | قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا | که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم | یا جو توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند | این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب | پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر | از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست | زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان | کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی | وین دلم زان ذوق در گش می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش | که شوی از بحر بی عکس آب کش



یک حکایت بشنو هین ای بهوش | تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که مو اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص او بی‌نور بود

## حکایت شخص مفلس و تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را

صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص
بود شخصی مفلسی بی خان و مان | مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد | زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود | او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا | گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی | زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

## شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

هرکه اورا



هر که او را قوت ایمانی بود / ور برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم که بکره و که برو / تا برآرند از پشیمانی غریو

که بدرویشان کنم تهدیدشان / کز زلف خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست / و آنکه هست از قصد این سگ در خمست

از صلوة و صوم و در بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میشود / هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کاندر اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

که خیال فرجه گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خاندان

هان بگو لا حول‌ها اندر زبان / از زبان تنها نه بل کز عین جان

## تمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / کس مر او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغاسی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر

چشم را



چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون بر چار جهت پنج جهت عارضی / تا که بگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو ای جان طالب ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش پیوند سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است

خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن بود معنی که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

بنود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسب است / در جانت مایه صد قالب است

کان منافق



کان منافق در مراء گفتن بمرد / وز مراء گفتن بجز حسرت نبرد

## تمثیل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر

گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

ره هستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند — زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست — خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او — او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین — بر دگر کس دست می‌خاید بکین

**ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت**

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری — یاد ناوردی تو حق مادری





دشمن آن نبود که قصد جان کند — دشمن آن بود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران — از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق — چشم خود را کور و کژ کرد از قلق
چون غلام هندوی کو کین کشد — از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو — هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم

[illegible]

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر

روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

[illegible]





[illegible]

## امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر

[illegible]

گفت با این شکل و لون و این دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بُدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

گفت پیغم



گفت پیغمبر که هر کز یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوض‌ها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌دلیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبینست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بُدست / با همه نیکو و با خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر ورا

قسم یاد کردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و به رحمان و رحیم
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندرین بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

## جواب غلام بر بادشاه

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه بودی تو عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

ان نکاح

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها اگر جانی بود / آن عرض زنجیر و زندانش شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی غیر ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار





شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بپرد از وی نشانی ناشنید
گر بدید آن شاه جویان دوزخست / لیک ازان ذکر آن دیستو رخست
چون زکریا بر اد آن علام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
پیش بنشاندش به صد لطف و کرم / بعد ازان گفت ای جلو ماه داعم علم
پیش من کاری ز پیشت آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
ای دریغا گر نبودی در دو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاه کشتی مر کره بیت دیدمی / دیدمی ملک جهان از دید مخ
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / گر برای تو بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا توی دوانی خشم درد
جنبش یارش با خوانده کوکش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام سرخ و گشت / تا که موج هجو او از صد گذشت
گفت او از اول که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا زوی بدان / از تو جان گندست وز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به یک دم سرنگون

جسم سلطان گر به صورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی بود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می‌بینی که از اندیشه
قایمست اندر جهان هر پیشه

خانه‌ها و قصرها و شهرها
کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و فارغ چو سنگی بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بیگانه
آدمی خو نیستی خرکره در دیوانه

جهل محضی وز خرد بیگانه
بو نداری از خدا خود دایه



کار آن دارد که پیش از تن بداست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف راست کو نه احول است
چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی شود دل خوش به حیله‌های گش
آنکه بیند حیله حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نی آن جهد نی این

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است

هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده به تبد در فنش
مانده روزی داوری بر گردنش

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن گل قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / جان ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری





از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عزهٔ ده روزه خدک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس‌مانده ذراتیم هم / در دو عالم آفتاب بی‌فیم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / نفس هستی ز غیر هستی چون خورد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

[illegible]

| | |
|---|---|
| نفی خورشید ازل بایست او | کی رباید این مراد او بگو |

## گرفتار شدن باز میان جغدان ویرانه

| | |
|---|---|
| باز آن باشد که باز آید به راه | باز کورست آنکه شد گم کرده راه |
| راه را گم کرد و در ویران فتاد | باز در ویرانه بر جغدان فتاد |
| او همه نورست از نور رضا | لیک کورش کرد سرهنگ قضا |
| خاک در چشمش زد و از ره ببرد | در میان جغد و ویرانش سپرد |
| بر سری جغدانش بر سر می‌زنند | پر و بال نازنینش می‌کنند |
| ولوله افتاد در جغدان که ها | باز آمد تا بگیرد جای ما |
| چون سگان کوی پرخشم و مهیب | اندر افتادند در دلق غریب |
| باز گوید من چه در خوردم به جغد | صد چنین ویران رها کردم به جغد |
| من نخواهم بود اینجا می‌روم | سوی شاهنشاه راجع می‌شوم |
| خویشتن مکشید ای جغدان که من | نی مقیمم می‌روم سوی وطن |
| این خراب آباد در چشم شماست | ورنه ما را ساعد شه باز جاست |
| ~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~ |
| جغد گفتا باز حیلت می‌کند | تا ز خان و مان شما را بر کند |

[illegible]





[illegible]

| | |
|---|---|
| پستی دیوار قربی می‌شود | فصل آن دیوار وصلی می‌رود |
| سجده آمد کندن خشت لزب | موجب قربی که واسجد واقترب |
| تا که این دیوار عالی گردنست | مانع این سر فرود آوردنست |
| سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابم زین تن خاکی نجات |
| بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر | زودتر بر می‌کند خشت و مدر |
| هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب | او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب |
| او ز بانگ آب پر می تا عنق | نشنود بیگانه جز بانگ بلق |
| ای خنک آن را که او ایام پیش | مغتنم دارد گزارد وام خویش |
| اندر آن ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود |
| وان جوانی همچو باغ سبز و تر | می‌رساند بی دریغی بار و بر |
| چشمه‌های قوت و شهوت روان | سبز می‌گردد زمین تن بدان |
| خانه معمور و سقفش بس بلند | پست تر گردد و بهره و فتنه کند |
| پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد به حبل من مسد |
| خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست |
| آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع |

[illegible]

گفت روزی حاکمش ای بدعده کژ / پیش آور کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم پیش ماست / گفت عجّل لا تقاضا دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی بد خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون فاروق و صدیق حنین / هین طریق دیگران را برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا



تا فروزد او گلستان ترا / تا فروزد عدل و احسان ترا
بعد ازان چیزی که کاری برده / لاله و نسرین و سوسن برده
یک تر از وی نیز ازان گلستان / از یکی نی نام هستی نی نشان
باز پنهان میرویم از ره راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندران تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ باگهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

## در نصیحت سالک تحریص سلوک و آفت تأخیر

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / باددیدن چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی‌سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

ما سگاریم اینچنین ما را که خواست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد دوام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است و مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / بنده چون نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

ماسگاریم

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / این قیامت زخم آن چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل



زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلوده را که بیا

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن با بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن مر مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری قدس الله سره

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک | پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود | آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد | بند کردندش بکوری و عناد
نیست امکان واکشیدن این لگام | گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان | کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود | لاجرم ذاالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم | در کف طفلان چنین دری یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ها | آفتابی درج اندر ذره‌ها
آفتابی خویش را ذره نمود | اندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد | عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود | بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا | لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم | از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته | زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود | پس مر او را امن کی تاند نمود

گند مخفی



چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد | بند بر پا دست بر سر اعتقاد ... دستار از طرف بنهاده رو

گند مخفی کان بدلها بر رسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک | صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست | چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست | هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر | ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها | از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر | می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام | خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود | رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملک گه دیو و دد
زان عجب بیشه که شیر آگهست | تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
ای کم از سگ از درون عارفان | دزدیی کن از درون مرجان جان

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه شده است قاصد کرده

گفت رویش کین جماعت کشتنند | تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان
وانماید دام خدعهٔ دیو را | وانماید خونیان دیو را
جان او بیند بهشت و نار را | باز داند جملهٔ اسرار را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان محقق
گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده بهش

## رجوع بحکایت ذوالنون قدس الله تعالی سره

چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کوکه ای دریای عقل ذوفنون | این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نباید دور کرد | یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
راز را از دوستان محکم مکن | در میانه راز قصد جان مکن

[illegible]

گفت شه



گفت شاهی شیخ را اندر سخن | کز من از بخشش تو چیزی خواه
گفت ای شه شرم ناید مر ترا | که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر | وان دو بر تو حاکمان اند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست | گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست | بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست | هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش | در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسیست | در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد | نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرّف جامه است | در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس و زرق | کرده زاهد نام و اندر زرق غرق
نور باید پاک از تقلید و غول | تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در روند در قلب او از راه عقل | نقد او بینند نباشند بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال | پیش شان مکشوف سرّ حال

[illegible]

۳ جوینه گان ابی بنده کاهاکرده اند تاکان ابرکه ایشان بنده اند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

چشم پر بود و بدید از سروری / کارها کرده نکوتر از سری
وین علامتهای این عکس آن / خویشتن بنموده بهر عقل و جان
آید از میران ره افکند کی / تا بیاز بنده بغیر از بندگی
بس ازان عالم بدین عالم چنین / نقشها بیت بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
همین بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کمترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان





از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود

گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد او دیگر بداد / او تمامش خورد آن نیکونهاد
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
کاو چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیله حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست    موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست    لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبری بعید    جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج    در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا    آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو    بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است    آن چو لاشرقی و لاغربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان    نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن    نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست    بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت    نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد    مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر    در کسی کو کرد نحست درنگر
آن نظر کو بنگرد در جزر و مد    او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی‌گرداندت حالی بحال    ضد بضد پیدا کنان در انتقال



## قصهٔ تتمهٔ حسد حشم بران غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرای کلام    باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت    چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود    وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت    چون ببیندشان بچشم عاقبت
شیخ کو ینظر بنور الله شد    از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق    چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند    تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند    در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند    بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود    بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده    همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران    میزدی خنبک بران کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند    تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیمی بیکران    در فقاعی کی بگنجد ای خران

هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر
خاک زن در دیده حس بین خویش
دیده حس را خدا اعماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید

وکر در رحمت نماله از کرم | هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت | او همی خندد بر آن اسگالشت
بس خدایی را خدا می شد جزا | کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
در بهای تو و آن خنده رضا | صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل | آفتابی وا که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار | در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا | افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه | می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب | میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست | نقش زردی و سیاهی اثبات
باز منشوری نویسد زرد و سبز | تا رهد ارواح از سودای عجز

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد | که خدایش عقل صد مرده بداد
خواند او آن نکته‌های باشمول | با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید | حس چو کفی دید و دل دریاش دید

خاکها زردی



خاکها زردی نشیند زیر آب | آن لطافت پس بدان کز آب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء | کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و درد و ثقلی کند
هست کس را زهره تا گوید که چون | بس حکمها کاندرین است چون
پس یقین شد که تعز من تشاء | خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها | ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علت است و مستقیم | هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت | این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو شو پیش چشم

گر نبالیدی و نه مضطر شدی | نور رفته از پی کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود | راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل | گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد | مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا | بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول | سنگلاخی مزرعه شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دعا | شرط شد برق و سحابی توبه را
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را | آتش و آبی بباید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن





تو همی خواب در یک خوش لقا | کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان | که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه خندد پیش تو | یک نشان آن کو دست بندد پیش تو
یک نشان آنکه این خواب از هوس | چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت | که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر نیک و خو | کین سکوت است آیه در پیش تو
تا سه شب خامش کن از نیکو و بد | این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر | این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه | که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز | وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه داری هر چه داری در زکات | چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاق است ناید در شمار

تو شدی بیهوش و افتادی لطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این صورت چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد
شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آر آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
شاه گردد از نشاط و سروری

طالع آنکس زحل شد از شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مران بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان [illegible]
آتشی ناید بیکباره ثبات

گر کواکب کرد سیر بیکران
در دمی نی دم ماند نه نشان

آنچه داری بر بدان مشغول شو
فرد گرد از گفتارها معزول شو

مناجات کردن شبان
در عهد موسی علیه السلام
و منع کردن او را موسی علیه السلام [illegible]



دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره‌سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همیدانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنیست
حق تعالی زینچنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج ماست

ور برای بنده‌شست این گفت و گو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

## وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز



چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن دیوانه راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم زگام دیگران پیدا شود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هرچه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

آن زمین از علم حق دارد خبر | تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما | در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود | کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست | جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو | در سفر سودی نمی‌بیند به پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میلش علا | در مزیدست و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود

**پرسیدن موسی علیه السلام از سرّ غلبهٔ ظالمان**

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراض کرد دل





از حجامت کودکان گریند زار | که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را | می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران | می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین | اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست | تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است | سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست | آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست | آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد | دانک اندر کسب کردن صبر کرد
نی پلیدست نه از آب و گیا | چشم چشمهٔ معجزات انبیا
بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سببها را گذار
اگر بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
این سبب همچون چراغست و فتیل | این سبب همچون طبیبست و علیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر ضعیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشته اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش صفت چونی ز رنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج
چون بود عیسی ز دیدار جهود — چون بود یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پس این قوم غمر — چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل افزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
این سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب
تو نه آن عودی که آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
کان عودی که تو در آتش نهند — این جهان از عطر ریحان پر کنند

شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت میکنی این بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو — اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد — میدوید و باز در رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد — پای و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می گشاد — تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی — یا خدایی یا ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه پی سود و زیان میجویدش — لیک تا گرگش ندرد یا ددش

نی دلش را تاب، نی جی در نیاز — نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود — همچو بره پیش گرگ از جا رود
مر ورا نی خواب، نی نی خورش — بس کنم تا گفته تا پر درشش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آید یقین — بر گذشته از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم محسش خر میراندم — رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی — ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکردم از رشته رنج — کای سعادت مر ترا اقبال و گنج

**اعتماد کردن آن مرد بر تملق و وفای خرس**

این حکایت بشنو از بهر مثال

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر — بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صدگون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی با چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

در صفت آن سنگ آهن برترست | کان شرر کاندر زمان و پیش ترست
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تنند و جان شرر
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر

وآن مرد ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست | نیز فوق حیله تو حیله ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا | گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حجاب گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید | او ز موسی از نکر برکشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی دل و جانش ربود

پس دوباره



پس دو باره رحمتی آرید هین | بر دو کوری شفقتی یا مسلمین
آن یکی گفتش که می بینیم ما | آن یکی را دان دوم را وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا | زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می شود | مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود | مایهٔ خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید | این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله | خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت آواز را | لطف آواز دلش آن آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود | وان سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند | بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد | زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق | زان نمی گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست | کو ز خون خلق چون سگ مست بد
چونکه ناله خرس رحمت کش بود | ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده | یا ز خون بیکنی می خورده

همین بیا بمن بران این خرس را | خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود | گفت کارم بر دلی بخت بود
من کم از خرسی نباشم ای شریف | ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ | با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزد از گزاف | نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده | از همه اسرارها آگه شده
این همه گفت و بگوشش در نرفت | بدگمانی مرد را سدیست سخت
دست او بگرفت و دست از وی کشید | گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش | بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم | لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو | گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی | در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او | خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست | یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین | که بترساند مرا از همنشین

گرد از دریا



گرد از دریا برآوردم عیان | تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاس و خوان رسید | وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست ما ثعبان ز دها | آب خون شد با عدو تا سرزا
شد عصا از دو کفم شد آفتاب | آفتاب از عکس نورم شد سحاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد | از شما ای سردان این وهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی | سجده کردی که خدای من توی
چون خیالات نادانی مر ورا | وز فساد سحر احمق گیر او
ساحری خود که باشد ای جهان | کو خدای تو را شد در جهان
چون درین تنزیه را یکدل شدی | وز همه اشکالها عاطل شدی
کاه می شاید خدائی را بلاف | در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری | گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال | اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست | چون تو کانی جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت | کاحمقان را اینچنین رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی | لیک حق را کی پذیرد هر خسی

گر دو سه ابله ترا منکر شوند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم
آنک حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
این دلیل آمد که این خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی میکند

بس دو بیند و نصیحت بس شدند
امر اعرض عنهم پیچ پیچ شد
چون دو اینت میفزاید درد و بس
قصه بر طالب بگو خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ
این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس
بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند

گر شود قلبی خریدار محک
در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان
وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و در خور کاله‌ای





خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

من نه گاوم تا که گوسالم خرد
من نه خارم کاشتری از من خورد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلک ز آیینهٔ من روفت گرد

**تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس**

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

**سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود**

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک حیران و دنگ
خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ

آن یکی سلطان عالی همت
وین یکی در گلخن ذر تحجل
آن یکی ظفی ز ادراک مشتغل
وین یکی در نیز های منغض
آن یکی هم و رشد و ابلهی
وین دگر در خاک بی‌ذاتی

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گلستان

[illegible]

ور بپایی تو با سنی دنی | این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن | مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن هم برید | در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم این بود از ازل | که ملایک سر نهادندش ز جل

یک نشان دیگر آن بد کان بلیس | سر کشیده خویش را دید او رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست | هم جحودی آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک | این گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

**تتمهٔ حکایت خرس و آن مرد ابله که بر وفاء او اعتماد کرده بود**

او بخفت و خرس میراند مگس | وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان | آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت | برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز

[illegible]





[illegible]

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد | واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او | چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است | فایده آن باز با تو عایده است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل | بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود | که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود | شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست | که باحسان بس عدو گشته است دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود | زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک | از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بتگر از حجر یاری تراش

**وحی کردن حق موسی علیه السلام را که چرا بعیادت من نیامدی**

[illegible]

چون به ره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان

## تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر و انتقام کشیدن ازیشان

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست
لیک جمع اند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم
چونک تنها شد سبیلش میکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما به پر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پیرون کنید
هفته‌ای در باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
آه کز یاران نمی باید شکیفت

این چنین شربت جزای هر دنیست
هرچه من خوردم شما را خوردنیست
این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین





او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید
عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا کمتر نیم

مر ترا دادم بدین صاحب غرض
ابلهی کردی ترا این بس عوض
چون ازو فارغ شد آمد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنک از یاران برید
من نزادم ...
تا چرا ببریدم از یاران چنین

## رجوع به قصهٔ صحابی رنجور و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است
از عیادت شد پیغمبر بی‌کانه
آن صحابی را بحال نزع دید

حکایت

[illegible]

چون شنودی راز حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست | کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب | تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو | ور حضر باشد ازین غافل مشو
ره بحسب اندر نیابد مقبلی | که آزادت کند صاحب دلی

## گفتن شیخ بایزید قدس الله سره که کعبه منم گرد من میگرد و راه بمن ده

سوی مکه شیخ امت بایزید | از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست | کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش | کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی | مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود

بایزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال | دید در وی فر و گفتار رجال

[illegible]

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش | عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال | یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید | رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه | گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست | نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار | وین نکوتر از طریق حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد | دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گردی دل بحج بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست | خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای | گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی | صد بهار عزه صد فر یافتی

[illegible]

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحمت شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز ازان
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست — مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران — اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها بسیار کردند انبیا — تا که گردان شد درین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم — انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
شاوروهن انگه خالفوا — ان من لم یعصهن تالفه

از فلک

از فلک و نجمست پرورده — از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیجست و کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه — آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو — شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا — تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه — صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون — ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی — دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود — مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر — ور فزون دیدی ازان کردی حذر
این عنایت بود و فضل ایزدی — احمدا ورنه تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو — تا ز عسرا او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود — که حقش یار و طریق آموز بود

| | |
|---|---|
| ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز میگردی بده آخر زمان |
| خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهرآلوده در فصد ما |
| ای فلک از رحم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون مار زخم |
| حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا | کرد گردان بر فراز این سرا |
| که دگرگون گردی و رحمت کنی | پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی |
| حق آنکه دایگی کردی نخست | تا نهال ما ز آب و خاک رست |
| حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید |
| آنچنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت |
| شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند این راز ترا |
| آدمی داند که خانه حادثست | عنکبوتی نه که در وی عابثست |
| پشه کی داند که این باغ از کیست | که بهاران زاد و مرگش در دیست |
| کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال |
| ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش |
| عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دورست از آن فرسنگها |
| از ملک بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری |





| | |
|---|---|
| عقل را هم آزمودم من بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی |

**حکایت در سخن آمدن سایل شیخ بهلول که خود را دیوانه ساخته بود**

| | |
|---|---|
| آن یکی میگفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی |
| آن یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل غیر آن مجنون‌نما |
| بر نی گشته سواره نک فلان | میدواند در میان کودکان |
| کوی می‌بازد بروز آن شهسوار | در جهان گنج نهان جان نهان |
| صاحب رایست و آتش‌پاره | آسمان قدرست و اختر باره |
| فر او کروبیان را جان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست |
| لیک هر دیوانه را جان نشمری | سر منه گوساله را چون سامری |
| چون ولی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب و اسرار نهفت |
| مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | واندانستی تو سرگین را ز عود |
| از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | مر ورا ای کور کی خواهی شناخت |
| گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین |
| پیش آن چشمی که باز و رهبرست | هر گلیمی را کلیمی در برست |
| مر ولی را هم ولی شهره کند | هر که را او خواست با بهره کند |

کور میجوید یارانت بصید — کور میجویی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بیمایه قصد کور کرد
سگ چو علم آموخت شد از ضلال — میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف — سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است — بلک از جهل است و از پرخمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین — این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
لاجرم اشفقن منها جملشان — کند شد ز آمیز حیوان حملشان
گفت بیزاریم جمله زین حیات — کان بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گردد او یتیم — انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای — میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم — کو تو دزدیدم که دزد دیر فهم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم آن ضیا



گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آنچه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست — هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا زنبیل دریوزه بدی — هم خرابات شاه روزه بدی

دویم بار در سخن کشیدن سائل بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس — ای سوار بر نی این سو ران فرس

[illegible]

چون زشیخی پشتش کوژک بود — چهره گل خاطرش افسرده بود
دور شو تا اسب نزند از دو لگد — شیم اسب تو پس نرم تو رسید
پی و میوی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز با مکتب داد سایل کای پیا — یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز رانم این سو بگو زر چه بود — که ز میدان آنچه گویم برباد
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه فعلیست چه شیدائیست عجب
تو درایی عقل کلی در بیان — آفتابی در جهان چون نی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند — تا درین شهری خودم قاضی کنند
دفع میگویم مرا گویند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو چرا مست و خبیث — کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری کما — کمتر از تو نیست کیم و پیشوا
زین ضرورت شیخ و دیوانه شدم — زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید در خانه نشد

[illegible]



در نصیحت [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

خون بهای من جمال ذوالجلال — خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بجو تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما بدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کارد بر تن تا استخوان ما رسید
از چه ما بیچارگان را بند سخت — کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفلی که از آهن بود — کی تواند غیر فضل تو گشود
باز خود سوی تو کردیم سر — چو شوی از ما باز دیگر
این دعا هم بخششی تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون [illegible] رود فهم عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان — موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه اش [illegible]

[illegible]

از تو شد بیدی وعیدی بر سید | مجرما را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن | آه میکردم که ای خلاق من

## ذکر دشواری عذاب و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را گزیدند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند | گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود | سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد پیش او رنج جهان
ای خنک آنکو جهادی میکند | بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد | بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب | هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم | در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوری‌ای پیدا شدم | جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود | بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان



چون دل شد موسی اندر کار ما | گاه خصم است و گهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما | حلم او رو میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این | نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهدها بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهدها کاهی و هر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد کوهم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای امیر مستعان
بیحدی تو در کمال و در جمال | در کژی بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست

زانکه او گر هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسود داند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره
آن انا بی وقت گفتن لعنت است — وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین — وین انا فرعون لعنت شد ببین
این امانت در دل و دل حامل است — این نصیحتها مثال قابل است
قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنیست — زانکه بیدردی اناالحق گفتنیست
لاجرم هر مرغ بی هنگام را — سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست — در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان — هر چه دارد جان بود از جان جان

ورنه



ورنه اندر ثبت گردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است — زانکه از سجده رضا را قاصد است
هست گبر اکراه هم یزدان پرست — لیک قصد او مرادی دیگر است
گشته یاغی تا که ملک او را بود — عاقبت خود قلعه سلطان شود
قلعه سلطان عمارت میکند — لیک دعوی امارت میکند
مومن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر زشت و بر خوبی مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاک گردانیده ام از عیبها
حمد لک اللهم شکرک یا ذو المنن — حاضری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر بادشاه بادشاه — کارساز فعل بنده ما کشاد

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغمبر بران بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن
مومنان در حشر گویند ای خدا — نی که دوزخ بود راه جمله را

بلبلان ذکر تسبیح اندر او / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
از جنان بوی جنان کردید تاب / در جحیم نفس حی آورید آب
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا کل فانیم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
نور این آتش کجا یابد گذر / نار جسمانی ندارد هیچ اثر
جنگ تابش چون زند بر رو دیار / سبزه و گل گردد باغ و بهار
عاشقان که درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / بهر دفع تیر غم چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جام میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک مسکن کن ای بدر منیر

هر که از استاد گیرد در جهان / او ز دولت میکند این بهر
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه رفته تنها مانده / با فغان و حسرتا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

## بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نمایی مر مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گوید که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چو تو قطاع طریق / از چه ره گشتی چنین بر من شفیق

## بار دوم جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما از دل فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نی که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری سرم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

## عنف کردن معاویه با ابلیس لعین

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریبی تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم

من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
[illegible] / چون سمک در شست او شد از سماک
[illegible] / نیست دستان و فسونش را حدی
[illegible] / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد در بندد چو پس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگیرد با منی / همین غرض را در میان نه ای دنی

## باز تقریر ابلیس لعین تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کان خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس / که تو از شرش بیاستی نجس
زانکه حجت در نگنجد در منی / همین غرض را در میان نه بی
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبها / دام باشد تو نمی‌بینی دانها

[illegible]

## باز الحاح کردن معاویه ابلیس را و پرسیدن حقیقت غرض او

گفت غیر راستی نرهاندت / دادجوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است



آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند / قاضی مسکین چه داند زان دو فند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

الکذب

گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو از تا گشاید بسته بند

## حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا این گریه چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک‌باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی

من

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

## باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

[illegible]

همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | مر مخنث را نگیرم لشکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک
همچو گبران می‌نجویم از بتی | کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر | که مرا بیدار کرد او بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر | میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

**راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه و اعتراف کردن به مکر خود**

از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبری دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز



گر نمازت فوت می‌شد آن زمان | می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز | درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدوم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی

**جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را**

عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی کی به گرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا هستی هلا | سوی دوغ زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین | هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن می‌خواندی | تا ز خیر بهترم برانیی

**زار نمودن باز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که آن دزد را بگیرد**

چون روان شد تا روان گردد رسول | غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند | جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود | خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند | با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول | فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند | که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما | بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان | جانب مسجد روم زان پس شتابان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت | با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند | چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حق ای پیغمبر فاش گو | غدر را گر جنگ باشد باش گو
گفتشان بس باد درون دشمنید | تا نگویم رازها تا تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان | در میان آورد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان | حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل | سوی پیغمبر بیاورد از دغل



از درخت انّی انا الله می‌شنید | با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند | باز نوشان کند تا می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر | کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح | قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول صلی الله علیه و آله و سلم چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول | در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار | می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا | صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد | تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
شومی یاری اصحاب نفاق | کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم | ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه | می‌دمید از سنگها دود سیاه

پس مگو جمله خیالست و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان | نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر | امتحان کن و آنکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا | باز داند پادشه را از گدا
مؤمن کیس مخبر کو که تا | باز داند حیزکان را از فتا
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل | چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست | چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست | وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود | منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
اندرین گردون مکرر کن نظر | زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

**امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود سری که در ویست**

شرع بی تقلید می پذرفته اند | بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست | هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

**قصهٔ آن شخص شتر گم شده که اشتر ضالهٔ خود می جست بیقین**

اشتری گم کرده او خویش جست | چون بیابی کی ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده | از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان | اشتر تو زان میان گشته نهان
می دوی این سو و آن سو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری | جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم | مژدگانی می دهم چندین درم
باز می جویی نشان از هر کسی | ریش خندت می کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می رفت این طرف | اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود | وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود | وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژده کانی صد نشان | از گزافه هر خسی کرده بیان

بی‌پاکی

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیاء جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعیدها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته ست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست این شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلی مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
گرچه بر تو این حکایت روشنست / کو غرض نه این حکایت گفتنست

بریکی



پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
رقعهٔ آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر کو بهر چیست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از وی گم شده فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد چون محقق شد چو دید / اشتری خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌بجستش تا بدید او را بدشت

پس نماز هر چهار از آن شد تباه
عیب جویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی او ست
چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده
پس چه خود را ایمن و خوش دیده

سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو
پاک شو از خوف پس آرام کو

تا نروید ریش تو ای خوب من
بر رخ ساده ز نخ طعنه مزن

این نگر کان مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد پند تو

**بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیه السلام**

تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

---

دزد سوی خانه شد زیر دست
چون درآمد دید کان خود خانه تو ست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست
آفتاب از آفتابش ذره ایست

**بیان آنکه در سر تفتیش فتنه مسجد ضرار است**

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانه حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را برکنید
مطرح خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت
زود دران کفو امیری داد دست

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود

گشت ایشان را که می‌ترسم از او
ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که زیشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکساری و از فرمانهای او
در فراغت از غم فردای او

در هوس در عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکتهٔ ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است
ور نه گویی در تکبر مولع است

یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال

فکر کامش گنده شد عقل و خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام
این هم از دستان آن نفسست هم

وانچه می‌گوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

## شکایت کردن آن پیر مرد بطبیب از رنجوریهای خود و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را دریاییست
این جهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمیدانی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص ای مترس که من نامردم

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا برداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها که آمد در تو هست / چون شوی زیشان کجا خواهی برست

## حکایت جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی آورند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

[illegible]

| | |
|---|---|
| صورت مردان و معنی این چنین | از برون آدم درون دیو لعین |
| بادبوتی و نوای رفت چو عاد | که برون آن شاخ را می‌کوفت عاد |
| روبهی اشکار خود را باد داد | بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد |
| چون ندید اندر دهل آن روبهی | گفت خوکی به ازین خیک تهی |
| روبهان ترسند ز آواز دهل | عاقلش چندان زند که لا تقل |

قصهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت باعتبار انکه بهیدانست

| | |
|---|---|
| یک سواری با سلاح و بس مهیب | می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب |
| تیراندازی بحکم او را بدید | پس ز خوف او کمان را در کشید |
| تا زند تیری سوارش بانگ زد | من ضعیفم گرچه زفتستم جسد |
| هان و هان منگر تو در زفتی من | که کمم در وقت جنگ از پیرزن |
| گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش | بر تو می‌انداختم از ترس خویش |
| بس کسان را کالت پیکار کشت | بی رجولیت چنان تیغی بمشت |
| گر بپوشی تو سلاح رستمان | رفت جانت چون نباشی مرد آن |
| جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر | هر که بی سر بود ازین شه برد سر |

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال بار کردن

و ملامت کردن فیلسوف او را

[illegible]

بعد از آن



[illegible]

| | |
|---|---|
| بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال | چیست آکنده بگو مصدق حال |
| گفت اندر یک جوالم گندم است | در دگر ریگی نه قوت مردم است |
| گفت تو چون بار کردی این رمال | گفت تا تنها نماند آن جوال |
| گفت نیم گندم آن تنگ را | در دگر ریز از پی فرهنگ را |
| تا سبک گردد جوال و هم شتر | گفت شاباش ای حکیم اهل حر |
| این چنین فکر دقیق و رای خوب | تو چنین عریان پیاده در لغوب |
| رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد | کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد |
| باز گفتش ای حکیم خوش سخن | شمه از حال خود هم شرح کن |
| اینچنین عقل و کفایت که تراست | تو وزیری یا شهی بر گوی راست |
| گفت این هر دو نیم از عامه ام | بنگر اندر حال و اندر جامه ام |
| گفت اشتر چند داری چند گاو | گفت نی این و نه آن ما را مکاو |
| گفت رختت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان |
| گفت پس از نقد پرسم نقد چند | که توی تنهارو و محبوب پند |
| کیمیای مس عالم با تو است | عقل و دانش را گهر تو بر تو است |
| گفت والله نیست یا وجه العرب | در همه ملکم وجوه قوت شب |

[illegible]

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحب‌دلان

تو به عکسی پیش کوران بهر جاه
با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را می‌زن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال
ناز می‌کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

[illegible]

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی

## کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده برد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آنچنان ملک شگرف
برگزید آن فقر بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
می‌زند بر دلق سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست
زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو برجهند

گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود

حسها با حس تو گویند راز
بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز

کین حقیقت قابل تأویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت را که باشد از عیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان

چونک هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد

[illegible]

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد
تا نماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند
سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات
دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود
مابقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را

## آغاز منور شدن دل عارف بنور غیب بین

صدق بیداری هر حس می‌شود
حسها را ذوق مونس می‌شود

چونک یک حس در روش بگشاد بند
مابقی حسها همه مبدل شوند

چونک یک حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید

[illegible]

باز عقل از روح مخفی‌تر بود — حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست — فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود — زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز — در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود — زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند — عقل موشی چیست خود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیاید مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیوست و پری

خوش

ای گدایان



ای گدایان بر در دهر مبتلا — حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق ازین دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را تو بهشت
می نهی در پیه نور روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست — او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها — چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر — نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

فهم

همچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / که بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / او بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را هم مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل





زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجودی دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

ماهیان سوزن‌گرش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاد امر شیخ آن مرد دید / زاهدی‌ها شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / ششتی را که لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز | دم بدم جنبد برای عزم خیز
جا را هموار نکند بهر باش | در نداند آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست | کو دل تو زین وحلها برنجست
در وحل تاویل رخصت میکنی | چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتاری فجور | این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرین کفتار نیست | از برون جویند کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر | رفت تا زان تا بجوی الحذر
این همی گویند و بندش مینهند | او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند بیرونش کشند | غافل از کفتار ازین برخند

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه
و جواب گفتن شعیب نبی علیه الصلوة والسلام

آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و عیبها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد ازان بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله

وحلها

چون کند



چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد | هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیوم باره نویسی دوران | کل سیه کرد و چو جان کافران
پس چه چاره جز پناه چاره گر | ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید | تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت | زان دم او در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او | آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش | غیر یک رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز صلوة و وز زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال | صورت بی جان نباشد جز خیال

تتمه قصه طعنه زدن آن بیگانه در حق شیخ کامل

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ | کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور نباوری یکی شب خیز هان | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت را ببین
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام

[illegible]

ذوق

دید شیشه در کف آن پیر / گفت شیخا مر ترا هم چیست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / می نمیزد دیو در وی با شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را گر شنیدی غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندر آن هرگز نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بیی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمها زیر آمد آن مرید / در همه خمها نیا او می ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

[illegible] گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
در خرابات آمد آن شیخ اجل / جامها از غیب شد از می عسل
کی خورد مرد خدا الا حلال / [illegible]
عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه و سلم که ترا بی مصلی هر جا نماز میکنی چون است

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
[illegible]





گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم درین آب از غریق

سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی بود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو از وی سر بری

کشیدن موشی مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

[illegible]
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صدهزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

روز عیدی باشی چون سلطان نه / تلخ مان چون مرد کشتی بان نه
چونک کالای دکان تنها بگیر / شو بحکم دست تا گردی خبیر
چونک آزادیت ناهد بنده باش / همین مپوش اطلس زرد در زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدا پر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونک گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

[...] آن درویش [...] کشتی متهم کرده بودند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را یک نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بی‌حد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهیی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

آن مقیم چشم با کان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
بس مخوان بسیار گویم ای عجب / من ز صد یک گویم آن همچو مو

**تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد**

صوفیان بر صوفی طعنه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست از اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزاید از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

**عذر گفتن آن فقیر با آن شیخ بزرگوار**

در سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان داد تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / این تصور گنجد و وسط یا میان

[illegible]

**بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است**

[illegible]

همتست من نیم سایهٔ همتست / برتر از اندیشه‌ها پایه‌ست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / برپرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / برنچفسانم دو پر را بر سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ خالی پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد

[illegible]





[illegible]

**سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام**

[illegible]

یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید آن ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود در شک چنان بود خود در غلط
تشنه را گر بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواهی حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد

**مثال آوردن [illegible] بدین قصه**

[illegible]

گفت مریم من درون خویش هم | سجده دیدم زین طفلی بشکم
ابلهان گویند این افسانه را | خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد او درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار | بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا

جواب دادن اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست | غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر | مادر یحیی که دورست از نظر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را | چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون | از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانها بشنیده بود | همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان | چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر | فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن





گفت این پیمانهٔ معنی بود | گیر معنی را که پیمانست رد
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز | گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را | زید چون زد بیگناه و بی‌خطا
گفت از ناچار لاغی بر کشید | عمر یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد | چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان | کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست | گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است | راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ | الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر | راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدق رسته شد | از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان | که درختی هست در هندوستان

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

**شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد**

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان



صورت باطل چه خواهی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت بهیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز پر ز دوست

**منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یک بنام دیگر فهم کرده بود آنرا**

اندرین معنی مثال حق شنو / آن یکی گفتی بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد او گفت ای جنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گر سخن‌تان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر

دانه جو دانه اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از یکدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبوده است امتی
از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی غل و بی غش کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

**برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام**

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینهای کهنه شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان
فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
از دم اهل دل آخر یک دل‌اند

سوی انگوری همی‌رانند تیز
تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی‌درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ یکی با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان

هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عمی

دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در سؤال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاری بخرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسان معنوی
در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک می‌زند
آتش توحید در شک می‌زند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد

بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پران دگر

کبک ایشان خنده شاهین زند | در تعلی راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست | از برون مشرق است و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست | وز ثری تا عرش با کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزه گر زان سو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی

**قصه بطان بچگان که مرغ خانگی پروردشان**

وانکه لنگ و لوک افتیجی | از همه لنگی و لوکی میرهی
تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست | آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان

تشنه‌ای را در دهد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
باز جیل و خوابناکی و فضول | از پی پیش و ما از وی ملول
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد اندر یک صباح | از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشتی حیله‌مند | ده یکی زان گنج حاصل ناورند

**حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند**

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتئی سرمست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست

در میان این مناجات از جوش / زو پدیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در کوه و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

اینچنین فرمود مولانا بها / کج ز جان پیشوای اتقیا

تمام شد دفتر الثانی روز دوشنبه وقت

یک بهپر روز تاریخ
چهارم ماه ربیع الاول

تم

## الجزو الثالث من المثنوی المولوی الرومی علیه الرحمة الغفران

حکم جنود الله تعالی فی الارض تقوی بها ارواح المریدین تنزه
علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن
شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد عنهم من
فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من
بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله
تعالی وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارة الفلک النورانی الرحمانی
الذی الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی
صور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی الکواکب الشهب الظاهرة والسرج المنیرة والریاح الممطرة

والجواهر الکریمة والبقاع الیمنة شاکرا لفضله معظما لقدره مجللا
لخطره ویستعید بالله من خسارة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل
مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم
یاذن به الحق وعلی الله نام الطالب ان یتعلم ما لم یعلم بما قد علم
ورزق به والضعف الذهن والعجب من بلادة اهل البلادة
ولا تعنیف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم
سبحان الله تعالی عن الحاد الملحدین وشرک المشرکین
وبغض الناقصین وتشبیه المشبهین وسواد اوهام المنکرین
وسو کیفیات المتوهمین ولله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب
المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وذو الطول
والمن لا سیما علی عباد العارفین علی رغم حزب یریدون
ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه
علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین وصلی الله
علی خیر خلقه محمد واله واصحابه واحبابه وذریاته اجمعین وسلم تسلیما

ای زلیخا عصرا ابهام خلق … سخت سنگ و ندارد حلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو … حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت … تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکّا منه وانشق الجبل … هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس … حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را … حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی … وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس … تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال … کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
~~حلق بخشد جسم را و روح را~~ … ~~حلق بخشد بهر هر عضوی جدا~~
~~این گهی بخشد که اجلالی شوی~~ … ~~وز دغا و از دغل خالی شوی~~
تا نگویی سر سلطان را بکس … تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال … ~~کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال~~
حلق بخشد خاک را لطف خدا … تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب … تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت … گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر … چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز … گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او … دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد … زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی … پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان … باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر … وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع … اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد … آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم … رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست … چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول



آکل و ماکول را حلق است و نای … غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را … خورد چندین آن عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل … زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد … تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست … رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست … که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود … میهمان وحی اجلالی شود
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد … زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
حلق جان از فکر دل چون خالی از فکر … یابد او بی‌هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان … کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت … رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را … تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو … برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف … از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام … اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا … از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد … وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود … طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم … هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول … اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها … بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا … آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور … باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن … تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا … در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی … زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور … زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او … نشنود ادراک منکرناک او

آتشی زاید از خرطوم او / الحذر زان بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصان شان / کو کشد کین از برای جان شان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند این اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بنفرین چنان / نوح شرق و غرب را غرقاب جهان

بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود خارا و باز آن نفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

## قصهٔ خورندگان پیلزاده از حرص و ترک نصیحت ناصح

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویند شان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

خون تن را در دلش محجوب کرد / زین همه انواع نعمت ماند فرد

بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستیت کرد دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند نقشش بی گمان

چون بود باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سپهر آسمان

کاندران در چون در آیی وا رهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن از حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین بود

سربسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

تنبیه قصه متعرضان فیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
هر کجا بویی برد از طفل خویش / تا نماید در جوابش قهر خویش
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
وا که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسگی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو و نان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور یابد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم



بس منه بر جای مردم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نه لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذابی منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت فیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نیفتد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار فیل بچه کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

بر هوا انداخت بر یک کاف — تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده مال خلق از راه برد — تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین — زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشند — پیل بچه خواره را کیفر برند
پیل بچه میخوری ای پاره خوار — هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را — پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن — چون نیابد بوی باطل را ز من
تو همی خسپی و بوی آن حرام — میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود — تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام — از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم این سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کج مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست

کفت موسی



دهان ناکرده گناه با ...

گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه — از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه — آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی آن دهان
چند گویی ای خر بسیار گوی — روز و شب میگویی الله از غوی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خموش ای سخت رو — این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر

زانکه در دور غم یار اندوهان — شد نصیب دوستانش در جهان

در همه عرش ندید او دردِ سر | تا بنالد سوی حق آن بدگهر
خواندن بی درد از افسردگیست | خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدأ آغاز را
ای شده آواز با صافی پذیرین | ای خدای مستغاث ای بی معین
نالهٔ سگ را کسش بی خیر نیست | زانکه بر راحت اسیر رهنیست
چون سگ کهفی که از مردانه است | بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار | آب رحمت فارغانه بی تغار
ای لباس سگ بپوسته کو را نام نیست | لیک اندر پردهٔ بی انجام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین صبر حرفی کس نجست | خرم را خود صبر آمد باو دست
خرم کن زین خرده کین سر کیمیاست | خرم کردن زور نور انبیاست
گاه باشد کو ببهر بادی جهد | کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا | کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق | من قلاوزم درین راه دقیق

ور نه معشوق تو هم ذات تست | وین برونیها همه آفات تست
خرم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگویی هست و خواهان میشنند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | کان کند صیاد همکن در نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این | میکند آن بانگ و اجراین چنین
مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع بیند بر در و شان پوست او
جمله مرغی که خرمشش داد حق | تا نگردد گیج آن دام ملق
زانکه بی حرزی شقاوت بر دهد | دین رود از دست و درد سر دهد
خرم را بگذار و محکم کن تو زین | تا نشوی حازم برای حفظ دین
هست بی خرمی پشیمانی یقین | تنبوا این افسانه را در شرح این

## در قصهٔ روستایی شهری را و دعوت کردن شهری را بلابد الحاج

ای برادر بود اندر ما مضی | شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون بسوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی | بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودی آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ نامی سوی ده فرجه جو

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

گفت خواجه جسم و جانم جمله تست / لیک هم تحویل اندر حکم اوست

بازی کنندان بداوش کای کریم / گر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کاشتا الله زو بیابهای جهند

بعد ده سال او بهر سالی چنین / لابهای و عدهای شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد بار او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولیک ای سیبویه / اتق الشر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاتر شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

[illegible]



لرزلرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز نوری سینه در ناری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده

**قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت مر ایشان را و در رسیدن شومی آن و طغیان و قبت ایشان و فضیلت شکر و وفا**

تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو هم او شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می شود / گر چه بر وی جور و سختی می رود

هم بران در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می کنند آن دم ادب

می گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از درون اهل دل آب حیات / چند نوشیدی روان شد چشمهات

**جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب کردن شفا بدعا**

[illegible]

بس دعا کردی و گفتی ای خدا | حاجت و مقصود جمله کن روا
همین روان گردید بی رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
جمله گان چون اشتران بسته پای | گشته زانوی اشتر برای
بی توقف جمله شادان در زمان | از دعای وی شدندی پادوان
از سموی تو بسی آفات خویش | یافتی صحت از این شاه گزیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زود شان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریه‌ای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد | میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد تو از سگ کم مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند | که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گزاری را بمان
می گزندش تا که باز آنجا رود | وز مقام اولین مفلح شود

انگماه در آویزد و صرع و شیر | با پدر گردش و این آن خود دگیر
ای خداوند قدیم احسان تو | آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | زانکه حق من نمی‌گردد کهن
آب و آتش چونکه بالین گرفته بود | موج آن مرا اوج که راهی نبود
حفظ کردم من نکردم رد تان | در وجود جد جد جد تان
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل‌هاتان را اسیر آن زمان | دادم از طوفان و از موجش امان
چون شدی بر ترتیب بایت چون زنم | کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی | از گمان بد بدانسو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری | سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو | می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت | گر ترا پرسم که کو گوی که رفت
یار نیکت رفت بر اوج برین | یار زشتت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان | بی مدد چون آتشی از کاروان
یار تو باشند در مکان و لامکان | چون بمانی از سرا و از دکان

آدمی گوید عجب این قبض چیست / قبض این مظلوم کز شرکت کیست

چون درین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محبوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چون که بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

## باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ



چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه کوبد بر تو آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ و چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا او کرد چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گره زان گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه

قد فضضتم [illegible] زان صلب [illegible] تا بنایم دیگران از زان [illegible]
جمود [illegible] ما طلبی در زنگ
[illegible] گفت اصحاب نبی را [illegible]
[illegible] چون بود آن جو [illegible]

ما چو بحر [illegible] بلجوت [illegible]
بهر گندم [illegible] باطل کاشتند [illegible]

حال دانیست کو خود زان سراست / چون بود بی کوسی کان تو راست
حق همیگوید که آری ای زره / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / ما همی کوشیم پی تو تو مکوش
کوشش من بر تو شد تنها تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن بر آتش خامشی / گرگ جنبان زبان کو شیش شد
شد ز حد هین باز گرد ای مرد / روستایی خواجه را این جا برد

## بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی سوی ده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازین سو کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / یرتع و یلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلک جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

[illegible] بلبل و [illegible] باز [illegible]
چو [illegible] بر [illegible]
صحبت [illegible] جستی [illegible]
[illegible] اسب [illegible]
خود [illegible] از [illegible]
[illegible] نیم زراق [illegible]
[illegible] سنی و کلیات ارضا [illegible]

## دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز

از پی گندم

هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون ببینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از پی گندم جدا گشتی از آن / کو فرستادست گندم ز آسمان
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / می نباید هدیهات بستان ترا
چونک جان باشد نیاید قوت کم / چونک لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرمودهاست / ز انتظارم شاه شب نغنودهاست
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلهها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

[illegible]

از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سلوک / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ بازیها کند / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه را کشید / زان سفر در معرض آفات کشید
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه بود / بلک هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان میوه‌های باغها را قطاف کنند

تا چه دید از بلا و از عنا / در ده ده چون ز شهر او جدا



خانه پر دود دارد پرفنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که نهلد که سوی جان رود
این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آن را که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بآذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس راست کینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

اشن

خانه زاده

روان گشتن خواجه بسوی ده

کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست | در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب | بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان | چشمه‌ها و گلستان در گلستان
تا نباشی احمقی با ویسه بود | از حشیش ده خرانرا چه سود
وانکه باشی بماند اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر | رو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر گیر کان | ور بدان سو نیست ره این را بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود | عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست | بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست | بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند آنگهان | ترک را آرند آخر میهمان

ای بسا حمال گشته پشت ریش | از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه | تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ | زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود | آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود | بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب | بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد | کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی | عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بغیر حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضید
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاقش وا براند

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت | بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف | هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام | این چه شیدست این کی می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد | مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او می‌شمرد | عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن | اندرا و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این | پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت | کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست | بلک او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم | خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام | گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان | جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی | صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی | همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم | که بده می‌شد بگفتار سقیم



هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب | همچو مرغی خاکی اندر غرق آب
سیر گشته از ده و از روستا | وز شکرریز چنان ناأوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف | بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی | میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز | تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست | ز مسلمانان نهان اولیترست
رو بها باشد که چون دیوان مگس | بر سرش باشند بنشسته چون حرس
چون ببینی روی ایشان در فتند | یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه | گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانش یافتند | همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش | خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود | چون در افتادی بچه تیزی چه سود

سر چو ما شیند پسندد خلق | شرم دارد روح چون نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات | نی ترا دانم نه نام تو نه جات

همچنین شب ابر و بارانی گرفت | کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر اخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من حقها همه بگذاشتم | ترک کردم آنچه من بنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز | جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش | جانش خوکرده بود با لطف و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدتست | تو یقین دان کز خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب از باران بما ده گوشه | تا بیابی در قیامت توشه

گفت اینک گوشه ایست از باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست | ورنه جای دیگری فرمای جست

گوشه خالی شد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ و بی مجال [illegible]

این نزاری ای نزاری ما نزا [illegible]



این نزای اگر بی تو پر عسل | بانگ غولی آمدش بگرید فغل

چون پشیمان گشت او زان دل از گرد | بعد از آن بر دشمن بیداد از درد

آن کمان و تیر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شرر | گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده | اندر آن ویرانه شان زخمی زده

تا نیاید گرگ آسیبی زند | روستایی پیش خواجه بر کند

همچنین دندان کنان تا نیم شب | جانشان از ناخوشی آمد به لب

ناگهان تمثال گرگی هشته | سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خر کرهٔ منست | گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی | می‌شناسم همچنان کاب از می

کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض | که مبادت بسط هرگز ز انقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محتجبست

[illegible]

گر ز مرداری خوری مستی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست و معاف و معتقی است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خرکره را / درس که دهد فارسی بومرد را
بار برگیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ





عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
لیک این کان شاخ خشک از قرب خور / غیر خشکی می‌برد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر

افتادن شغالی در خم رنگ و رنگارنگ شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر خیال ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمیی / بس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیب آن را دوا درساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
کژ منه در کژ مپیچ ای محتشم / آنچه داری وانما و فاستقم

## چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / [illegible]
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
[illegible] / هین بکمتر امتحان خود را مخر



بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کنش / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف و ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبالش آمده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او که یافت / کودک از ترس عتابش رنگ باخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان

خوش

[illegible]

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا | پس نه‌ای طاوس خواجهٔ بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش | بر پریده سوی موسی از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن خود را بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد در میان شغالان

او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد | سجده افسوس‌ناز او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق
مال ماری دان که در وی زهرهاست | وان قبول سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و رویت زدند

[illegible]

پیش این



[illegible]

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی غرّه شدن

پیش ازین زان گفته بودم اندکی | خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها | تا کنون وا ماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل | گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را | ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله | وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق | تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود | خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند | های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود | صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر | کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست | چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بزکوهی بر آن کوه بلند | بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان | بازی دیگر ز حکم آسمان

[illegible]

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم نور

قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

کز بهوئی دل بر آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

بس ز مستیها بگفته ای دریغ / بر زمین باران نزد از تیر میغ

گستریدیمی درین میداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفته و قضا میگفت نیست / پیش پاتان دام ناپیداست بیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا

کز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند چون

پابرهنه چون رود در خارزار / جز بفکرت و پرهیزکار

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

بس بفرمودند



بس بفرمودند در شهر آشکار / که شما و بها کنند از شهریار

الصلای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را روی بنماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی در رو

یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوید / تا نبیند رو بدیواری کنید

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

در به بیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

## بمیدان خواندن بنی اسرائیل از برای حیله دمنع ولادت موسی علیه السلام

مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

ای اسیران سوی میدان گرویم / گر شهنشه دیدن و جودست امید

حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

## حکایت در تمثیل

بعد از آن گفت از برای جانشان | جمله در میدان بخسپید امشبان

**باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل**

پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان | کاشان مردان جدا از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش | هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند | انکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او | لیک خود بود آن جزای چال او

شه برفت و او بران درگاه خفت | نیم شب آمد بپیشش خفیه جفت

**جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او**

زن برو افتاد و بوسیدش لبش | برجهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او زن را دید خوش | بوسه باران کرد از لب بر لبش





از سوی میدان چه بانگست و غریو | کز نهیبش می رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد | قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند | رقص می آرند و کفها میزنند

گفت باشد کین بود اما ولیک | وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد

**ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو**

پیش می آمد پس میرفت شه | جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعره ها

زهره نی عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را

چون زن عمران بعمران درخزید | گشت از آن استاره موسی پدید

هر پیمبر کاندر آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شده استاره اش | کوری فرعون و مکر و چاره اش

**پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان**

روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو

خویشتن را ز تشویش و غمگین ساخت او / زردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتند / از خیانت وز طمع بشکیفتند
سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدید اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان / من بر آویزم شما را این زمان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کام خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خرید
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکار و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت گشت از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

**خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را سوی میدان [illegible] هم جهت حیلت**



هین زنان سال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش کنم / کودکان را هم کلاه زر دهم
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرد ز من بی‌شک یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان و ز مکرش غافل بدند
مر زنان نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله برش جمع آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بس زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

**به وجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانهٔ عمران و وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز او را**

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

لیک از فرعون زآمد پدید / هم ورا هم مکر او در کش کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد او را بفرمان خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چون کند این طرفه مرغ خیره گاه / تا که اندر دام حق ای هوشدار
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

## حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو



بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویشتن را بر ستونی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

**بیان پاسخ و تهدیدهای پر سودای فرعون موسی را علیه السلام**

| | |
|---|---|
| گفت فرعونش چرا تو ای کلیم | خلق را کشتی و افکندی تو بیم |
| در هزیمت از تو افتادند خلق | در هزیمت کشته شد مردم ز خلق |
| لاجرم مردم ترا دشمن گرفت | کین تو در سینه مرد و زن گرفت |
| خلق را میخواندی بر عکس شد | از خلافت مردمانرا نیست بد |
| من هم از شرت اگر پس میخزم | در مکافات تو دیگی می پزم |
| دل ازین برکن که بفریبی مرا | یا بحرفی بشکنی گرد ترا |
| تو بدین غره مشو کش ساختی | در دل خلقان هراس انداختی |
| صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکه هر کس شوی |
| همچو تو سالوس بسیاران بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند |

**جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید که میکردش**

| | |
|---|---|
| گفت با امر حقم اشراک نیست | گر بریزد خونم امرش باک نیست |
| راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف |
| پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق محبوب و مطلوب و پسند |

**پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن از موسی علیه السلام** [illegible]

[illegible]

**جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را** [illegible]





[illegible]

| | |
|---|---|
| میزنم با تو بجد تا زنده‌ام | من جگرگاه نعیرم من بنده‌ام |
| می زنم تا در رسد حکم خدا | او کند در خصم او خصمی جدا |
| گفت نی نی مهلتم باید نهاد | عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد |

**وحی آمدن بموسی علیه السلام که مهلتش ده مهراس**

| | |
|---|---|
| حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتش ده ساز میعادی ازان |
| این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا بکوشد کرها او نوع نوع |
| تا بکوشد او که نی من خفته‌ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام |
| حیله‌هاشان را همه برهم زنم | وانچه افزایند من برکم زنم |
| آب را آرند من آتش کنم | نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم |
| مهر پیوندند من ویران کنم | آنک اندر وهم نارند آن کنم |
| تو مترس و مهلتش میده دراز | گو سپه گرد آر و صد حیله بساز |

**مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را**

| | |
|---|---|
| گفت امر آمد برو مهلت ترا | من بجای خود شدم رستی ز ما |
| او همی شد اژدها اندر عقب | چون سگ صیاد دانا و محب |
| چون سگ صیاد جنبان کرده دم | سنگ را میکرد ریگ او زیر سم |

[illegible]

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این چنین بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه شریف

این ازان



این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دائم بران
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه بوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان عقلش لا یفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا عدم افسانه کردم در جنین / تا تقرب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدانست از نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

نیست با ایشان بغیر یک عصا | کان همی گردد بفرمان اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما | شاه ازان ارسال فرمودست ما
چاره می باید اندر ساحری | تا بود کز این دو ساحر جان بری
چاره سازید اندر دفعشان | گنج بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را چو این پیغام داد | ترس و مهری در دل ایشان فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت | سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست | حل مشکل را دو زانو جادوست

**رفتن آن دو تن بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او از حقیقت موسی علیه السلام**

بعد از آن گفتند ای مادر بیا | گور بابا کو تو ما را رهنمای
بردشان بر گور او بنمود راه | پس سه روزه داشتند از بهر شاه
آنگهان گفتند ای بابا ما | شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند | آبروش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری | جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته | گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر | ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم | خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید | راندگانیم و کرم ما را کشید

**جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان**

گفتشان در خواب کای اولاد من | ...
فاش مطلق گفتنم دستور نیست | لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما | تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید | از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم | آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی ساحری باشد بدان | چاره ساحر بر تو هست آن
ور نتانی هان که آن ایزدیست | آن رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان



گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید ز حق آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون رود ساحر بخواب | سحر و مکرش را نماند تاب و آب
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست | جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است | گر بمیرد نیز حقش رافعست

**تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه الصلوة والسلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند**

مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم | بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو | تو به از من حافظی دیگر مجو
من ترا اندر دو عالم رافعم | طاعنان را از حدیثت دافعم

رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس خفیه میگویند | چون نماز آرند خفیه میشوند
از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته | چون عصایش دان تو آنچ گفته
قاصدان را بر عصایت دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی آنچه پژوهش میکند / قوس نورست تیر دوزش میکند
همچنان کرد و ازان افزون کی گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

## بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چو بگو ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاده بد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
بس نشان دادندشان مردم عیان / کش ز نخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو در خرما بنان / خفته دیدند بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب حاضرست از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر



عفو کرده در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

## جمع آمدن ساحران از مدینه پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بسینه بردن در قهر خصم که این کار را دفع کنیم

تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد ایشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد پیشین هم بداد / بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما دست عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

وان یکی را کف چو بر پاش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
وان یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کس را بر کل او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوتخواره شد مر او را وا هلد
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

مستغنی گردی از گل و دل
فارغ و مستغنی از گل میشوی و دل





این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
آن توی مقصد که آن نهصد توست / قلزم است و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

قصهٔ نوح پیغمبر علیه السلام
و نصیحت فرزندان

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده ام / کی طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیاید گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روزی ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای / باز میگویی بجهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنیدی بسی
آن دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد





تو بجّی در کنار فکرتی / نی بمجهول و قرین علی
پیش زین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم

در پیان آنکه در میان صحابه حافظ نبود بسی

در صحابه کم بُدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جان را زین بسی

کفر از روی قضا خود کفر نیست
بس مگو کافر بحق اینجا مایست

کفر جهل است و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود

## مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتا

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و این جوابست آنکه دین
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی و آنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا





اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گرد و دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد باز
باز در وقت تحرا امتیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌بود
کور خود صندوق قرآن میشود

گفت کوران خود صنادیقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نظر

باز صندوقی پر از قرآن بهست
زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سهل باشد جست و جوی نردبان

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکین و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

## داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه

هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال — بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او — منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر رسش — نه چو تو محروم در حال و کشش
که گهی افزون و گاهی در کمیست — آنکه او موقوف حالست آدمیست
باشد ابن الوقت صوفی در منال — لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او — زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود — نیست محبوب خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است — یکزمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال — ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است — لم یلد وصف خدای پاک است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای — ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب — آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد — کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه و نصرت رایات تست

بی طلب

این طلب همچون خروسی در صیاح — می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای — نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بیشک یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین نرخ و تاب — بی طلب والله اعلم بالصواب

## حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز فریاد میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب

آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد — بار اسب و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود — خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر — روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی — هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین — ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر بیگار او

دیدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا دعا کننده عین حاجت است ... [illegible]

[illegible]

گرچه میگو عجب این نیست ریش — یا کسی کاو دست نیک پیش پیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب — هر کسی را پیشه داد و طلب
اُطلبوا الارزاق فی اسبابها — اُدخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون — هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست — که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد — موج بخششهاش بی‌حد و مدد
هیچ کس خود ز آدم تا کنون — کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بمرد از نغمه خوش مرد و ست — در قیامت روح او را عفو هست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان — سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا همره رسایل با دمش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات — نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنج روزیش — می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده — خانه کنده دون مردم رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که زود — بی تجارت پر کند دامن ز سود

[illegible]

گاو گستاخ



وان همی گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند — جنس را از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده

[illegible]

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا قصابش پوست برگیرد شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه
بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بنده ترس تو اند از امر و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را — ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد — وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بیخبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در
سنی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که این ضالست و گم — بیخبر از حال او وز امر قم

[illegible]

بیان آنکه علم را دو پر است و ظن را یک پر ناقص آمد ظن به پرواز ابتر مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
آن یکی پر پرّد و افتد نگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون

| | |
|---|---|
| افت و خیزان میرود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان |
| چون ز ظن وا رست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود |
| بعد از آن یمشی سویا مستقیم | نی علی وجهه مکبا او سقیم |
| با دو پر بر می پرد چون جبرئیل | بی گمان و بی مگر بی قال و قیل |
| گر همه عالم بگویندش تویی | بر ره یزدان و دین مستوی |
| او نگردد گرمتر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان |
| ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی |
| او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از طعنشان |
| بلکه گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت |
| هیچ یک ذره نیفتد در خیال | یا بطعن طاعنان رنجور حال |

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

| | |
|---|---|
| کودکان مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد |
| مشورت کردند در تعویق کار | تا معلم درفتد در اضطرار |
| چون نمی آید ورا رنجوریی | که بگیرد چند روز او دوریی |

| | |
|---|---|
| آن تفاوت هست در عقل بشر | که میان شاهدان اندر صور |

عقول متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

| | |
|---|---|
| زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حسن رجال |
| اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود |
| برخلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارند اعتدال |
| تجربه و تعلیم بیش و کم کنند | تا یکی را از یکی اعلم کنند |
| باطلست این زانکه رای کودکی | که ندارد تجربه در مسلکی |
| بر دمید اندیشه ای زان طفل خرد | پیر با صد تجربه بویی نبرد |
| این فزونی آن بود کز فطرتست | کان فزونی کز جهد و فکرتست |
| تو بگو داده خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه شود |

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

| | |
|---|---|
| روز گشت و آمدند آن کودکان | بر همین فکرت بمکتب شادمان |
| جمله استادند بیرون منتظر | تا درآید اول آن یار مصر |
| زانکه منبع او بدست این رای را | سر امام آید همیشه پای را |

آن تفاوت

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

## رنجور شدن استاد معلم بوهم کودکان

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن و فکر بی‌معنیستت
گفتش ای زن تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم در اندوه و کرم

کین همه گردیم ما زندانیم / بر بنائی بود ما بر بانیم

## دوم بار در وهم افکندن استاد را از قرآن خواندن که [طلاوت] از درد سر می‌افزاید خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خوانید گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور باد از تو رنجوری و بیم
چون برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادران شان سخت تخیند از آن / خشمگین گفتند کای بدگوهران
وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
مکر آوردند ایشان در زمان / کین گناه از ما نبود ای مادران
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و ضعیف و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

او بسان دست آورد در گرودار — ز رگمان این گمست ن برقرار
خود نبیند دست رفته در ضرر — خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

**در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است**

تا بدانی کین تن آمد چون لبیس — رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن

**حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی**

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانک سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری — عاشق است آن خواجه بر آهنگری

گفت بشنیدم



گفت بشنیدم سخن گر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان — دست از ضعف است از پیری گران
وان ز رتو هم قراضه خرد و مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
بعد از آن گوییش که جاروبی بیار — تا ز خود را بجوییم در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری — گوییم غربال خواهم ای جری

**بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایه که آن بیفشان آن خورم که باد از درخت افکنده باشد**

من اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ازینجا والسلام
کن تمام اکنون حدیث شیخ زود — کندر آن کهسار بودش آبخورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بی شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها — غیر آن چیزی نخوردی دایما
گفت روزی کای خدای دادگر — عهد کردم که نچینم من دگر
جز از آن میوه که زیر افتد بباد — من نخواهم دست بر شاخ نهاد

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن او چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خود شکست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

اتفاقاً چند دزدی تاختند / واندر آن کهسار مسکن ساختند

بیست از دزدان بد آنجا بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

## متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دست او

شحنه را غماز آگه کرد از آن / کاندرین کُه هست دزد از امکان

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

بس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی از تن کن جدا

بی توقف پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغای بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست کردن هم سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد جلاد را کای سگ ببین

جامه را بدرید آن جلاد و رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

این فلان شیخ است ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

---

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می پری با پر خویش

## تشبیه دام قضا بصورت نهانی زنبار پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای نابکاری سوخته / اطلس و املاک خود بفروخته

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبیر وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و ملک و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم

این همی خواهد از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

| | |
|---|---|
| ای بسا قاضی حبر نیک خو | از گلو و رشوتی او زرد رو |
| بلکه در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب |
| بایزید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز |
| از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب | دید علت خوردن بسیار آب |
| گفت تا سالی نخواهم خورد آب | آنچنان کرد و خدایش داد تاب |
| این کمینه جهد او بد بهر دین | تا که شد سلطان و قطب العارفین |
| چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست |

**کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست**

| | |
|---|---|
| شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات حلق |
| در عریش او را یکی زایر بیافت | که بهر دو دست او زنبیل بافت |
| گفت او را ای عدو جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش |
| این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق |
| پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این را ای کیا |
| تا نمیرم من مگو با هر کسی | نی قرینی نی حبیبی نی خسی |
| بعد از آن قومی دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش |

**سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پای**



| | |
|---|---|
| که ببرم دست و پاتان زبون | بس وهم من جمله را کردن زبون |
| او همی پنداشت کایشان در همان | وهم تخویف‌اند و وسواس و گمان |
| که بودشان لرز و تخویف و ندس | از توهمها و تهدیدات نفس |
| او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند | بر دریچه نور دل بنشسته‌اند |
| سایه خود را ز خود دانسته‌اند | چابک و چست و ز خود برجسته‌اند |
| هاون گردون اگر صد بارشان | خرد کوبد اندرین گلزارشان |
| اصل این ترکیب را چون دیده‌اند | از فروع وهم کم ترسیده‌اند |
| این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست | گر رود در خواب دستی باک نیست |
| گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت برجاست هم عمرت دراز |
| گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تندرستی چون بخیزی نی سقیم |
| حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی ور دو صد پاره شدن |
| این جهان را که بصورت قایمست | گفت پیغمبر که حلم نایمست |
| از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول |
| روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست |
| خواب و بیداریت آن دان ای عضد | که ببیند خفته کو در خواب شد |

**حکایت استر … پیش شتر که من بسیار …**

بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

من همی افتم به رو در هر رهی / خواه در خشکی و خواه اندر تری

این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت چشمم از تو روشن‌تر یقین / بی گمان روشن‌تر است و تیزبین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب رو نخفتم ناظرم

چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

این همه پستی و بالای مرا / بی حجاب و فاش بنماید خدا

هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام

یَستَوِی الاَعمَی لَدَیکُم وَالبَصِیر / فِی المَقَامِ وَالنُّزُولِ وَالمَسِیر

چون جنین را در شکم حق جا دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / کرده باشد حق حریص اندر نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود



ز خواص چه دبوزی وقت خواب / گر چه میکرد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفت اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / نیست رحمت در دلت ای پیشوا

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید است مان از تو کنون

ما به امید توییم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیاراید روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما باکرام توایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

چون بود تو مونس سفید ار با خرد / او نه بر جست ز نخا چین یزد
یکسر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرش و سما آفاقیست
ما همه امید دارا نی تو ایم / ریزه چینی رحم را چیسان توام
لیک این جمله چون بی مشفقی / بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل سیه سوز درا / باز گو ای شیخ ما را یا چرا
شیخ گفت او را امیدار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

**عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود**

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / ایشان را گوید وافر کن خلاص
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
چون نشسته گوید خدا در مبند / جهد بنماید ازین سو بهر پند

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می برد / آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبهاست بر جو چون حباب / تا نخندد کی نماید روی آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب انگه کند / تا که از جان غیبها سر بر کند

**قصه خواندن شیخ ضریر از روی مصحف و در وقت خواندن قرات بینا شدن باذن الله تعالی**

گفت چون کوری همی خوانی عجب
چون همی خوانی و می‌بینی خطوط
گشت بی‌صبر او از آن حال حیرت

**صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر در سؤال موجب فرج است**

صنعت زرّاد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل بود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر جو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کان پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

**حکایت نابینا و تعبیهٔ قصه و مصحف خواندن مهمان**





سر زمان که قصد خواندن آیدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمگها را دل پرستی دهد

لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش ببخشد گرمیم / آتشم را گر کشد پس راضیم

چونکه بی چشمم ببخشد دیدنی / بی چراغت چون دهد او روشنی

اینچنین کو رست چشم روشنی / از چه بر فوت چراغ افغان کنی

**صفت اولیائی که راضی‌اند با حکام آسمانی و لابه نکنند که این حکم را بگردان**

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

**سؤال بهلول از یک درویش**

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

| | |
|---|---|
| هرکجا خواهد فرستد تعزیت | هرکجا خواهد ببخشد تهنیت |
| سالکان راه هم بر کام او | مانده گان از راه هم در دام او |
| جمله جویان بر رضای او روند | آخر آن زانسان که خواهد آن شوند |
| زنده گانی مرگ سرهنگان او | بر مراد او روانه کو بکو |
| هیچ دندانی نخندد در جهان | بی رضای امر فرمان روان |
| بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیاید هیچ مرگ |
| بی مراد او نجنبد هیچ رگ | در جهان ز اوج ثریا تا سمک |
| گفت ای شه رایت نفی همچنین | در فرو سیمای تو پیدا است این |
| این دو صد چندینی ای صادق تنک | شرح فرما و بیان کن نیک نیک |
| آنچنان که فاضل و مرد فضول | از دل و از جان کنند آن را قبول |
| آنچنانش شرح کن اندر کلام | کز آن هم بهره یابد عقل عام |
| ناطق کامل چو خوان باشی بود | بر سر خوانش ز هر آشی بود |
| کی بماند هیچ مهمان بی نوا | هر کسی یابد غذای خود جدا |
| همچو قرآن که بمعنی هفت توست | خاص را و عام را مطعم در وست |
| گفت باری این یقین شد پیش عام | که جهان در امر سبحانست رام |





| | |
|---|---|
| بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان مرد نی از خوف رنج |
| هست ایمانش برای خواه او | نی برای جنت و اشجار و جو |
| ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش رود |
| اینچنین آمد ز اصل آن خوی او | نی ریاضت نیست جست و جوی او |
| آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا |
| بنده را که خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و خواهش میرود |
| پس چرا لابه کند او در دعا | که بگردان ای خداوند این قضا |
| مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو |
| نزع فرزندان بر آن با وفا | چون قطایف پیش مرد بی نوا |
| پس چرا گوید دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر |
| آن شفاعت وان دعا نز رحم خود | میکند آن بنده صاحب رشد |
| رحم خود را او همان دم سوختست | که چراغ عشق حق افروختست |
| دوزخ اوصاف او عشقست و او | سوخت مر اوصاف خود را مو بمو |

## قصه دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

| | |
|---|---|
| هر طروقی این فروقی کی شناخت | جز دقوقی تا درین دولت بتاخت |

| | |
|---|---|
| جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد |
| تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر |
| ور بجنبد نیست او را خود سند | عضو نو ببریده هم جنبش کند |
| جزو ازین کل گر برد یکسو رود | آن نه آن کلست کو ناقص شود |
| قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال |
| مر علی را بر مثالی شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند |
| از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصه دقوقی ای جوان |
| آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می‌ربود |
| آنکه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین‌داری او دین رشک خورد |
| با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام |
| در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بندهٔ خاصی شدی |
| این همی گفتی چو میرفتی براه | کن قرین خواجگانم ای اله |
| یا رب آنها را که نشناسد دلم | بندهٔ و بسته میانم و مجملم |
| وانکه نشناسم تو ای رحمن جان | بر من محجوبشان کن مهربان |
| حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشقست و چه استسقاست این |

از کلیم



| | |
|---|---|
| از کلیم حق بیاموز ای کریم | بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم |

صبر کردن موسی علیه السلام مر خضر را با کمال نبوت و قربت

| | |
|---|---|
| با چنین جاه و چنین پیغمبری | طالب خضرم ز خودبینی بری |
| موسیا تو قوم خود را هشته | در پی آن نیکپی سرگشته |
| کیقبادی رسته از خوف و رجا | چند گردی چند جویی تا کجا |
| آن تو با تست و تو واقف برین | آسمانا چند پیمایی زمین |
| گفت موسی این ملامت کم کنید | آفتاب و ماه را ره کم زنید |
| میروم تا مجمع البحرین من | تا شوم مصحوب سلطان زمن |
| اجعل الخضر لامری سببا | ذاک او امضی و اسری حقبا |
| سالها پرم به پر و بالها | سالها چه بود هزاران سالها |
| میروم یعنی نمی‌ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان |
| این سخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی گوی تو |

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

| | |
|---|---|
| آن دقوقی رحمة الله علیه | گفت سافرت مدی فی خافقیه |
| سال و مه رفتم سفر از عشق ماه | بی خبر از راه حیران در اله |

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق از اینها دوختست

عقل جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

**فراهم آمدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع**

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آن که یک دیدن کند ادراک این / سالها نتوان شنیدن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیخویش مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب



میوه گر بشکافدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

**مخفی بودن آن درختان از چشم خلق**

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

این توات خوان که تخفیف کند | آن بود که شیخ پند محتجب
در کلان افتاده جان اینیا | از نفاق مندی اشتقیا
جا رسم بعد از آنکه نفرنا | ترک شان کو بر درخت جان را
می خوردمی ده ران کش روز تست | هر موسم لحظه سحر آمیز است
خلق گویان ای عجب این بانگ جیست | چه که صحرا از درخت شتیت
هیچ گشتم از دم سودائیان | که تزدیک شما غست و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست | یا بیا باغست یا مشکل دیست
ای عجب چندین در از این ماجرا | چون که تو بیهوده و نزل خطا
من همی گویم جوابشان ای عجب | اینچنین مهری چرا از صنع ز
زین نماز عجائب مجید در عجب | در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب وقتیست از عجب | تا چه خواهد که سلطان شگرف
ای دو قی تیزتر تا ببین خموش | چند گوئی چون زه تو تیز گوش
گفت را نوم مشتری سیر بتخت | بازشد آن هفت جا که جنت
جفت می شد فرد می شد هر دمی | من جسان گشتم ز حیرت هیچ
بعد از آن دیدم درختان در نماز | صف کشیده چون جماعت کرده ساز

[illegible]

باز هفت مرد شدن آن هفت درخت

پاسخم داد



ساعتی بود شوار ساعت دلا تا رخیز واز مهر وا ز جدا

پاسخم داد که جان عزیز | چون نیوشیدست پنهان برو تیز
خاطری کو در تحیر با خداست | کی بتید پوشیده راز چه پیداست
گفتم از سوی حقایق یا بهند | چون ز اسم حرف رسمی آگهند
این سخن چون آمد از من در خطاب | آن شهان در حال من گفته جواب
گو اگر اسمی شود غیب از دلی | آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست | هست بر تو افتد ای ماه روست
گفتم آخر لیک یکساعت که من | مشکلات دارم از دور زمین
تا شنود آن حل نصیحتهای پاک | گر بصحبت ره دید انگوری ز کان
دانه پر مغز در خاک دژم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد | تا نماندش رنگ بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند | بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد | رفت صورت جلوه معنیش شد
بر چنین کردند همین فرمان تراست | تفاؤل از بر چنین کردن کجاست
ساعتی با این گروه محبتی | چون مراقب گشتم از خود جدا
بعد از آن ساعت ز ساعت زنت کجا | زانکه ساعت بر کرداند چو آن

[illegible]

## طلب کردن قوم امامت را از دقوقی رحمة الله علیه

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل قوتش غیبت نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم اندر شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کدم



چند گویم مدح قومی ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد در خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرتی دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستایم مجمل آن خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
این خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش کش

## پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه بامامت

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
آنکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه کرد و همی‌کرد آن ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکس آورد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی راندند و پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق بنداز بند عشرت میکنند　　از خیال پر جو پر می کنند

## اقتدا کردن قوم از پس دقوقی و امامت کردن او

دام دار شرح این را آمدم　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم

کرد امامی‌شان دقوقی در نماز　　قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امیم　　کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی　　همچنین در ذبح نفس کشتنی

گوی الله اکبر این تن شوم را　　سر ببر تا وا رهد جان از فنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم علیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز　　شد به بسم الله بسمل در نماز

در قیامت پیش حق صفها زده　　در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز　　بر مثال راست خیز رستخیز

حق همیگوید چه آوردی مرا　　اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده　　قوت و قوت در چه فانی کرده





شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی غرق شدن

پس نشیند مر قعده زان بار گران　　حضرتش گوید سخن با با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　　دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام　　سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم　　سخت در گل ماندش پای گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت　　چاره آنجا بود و دست افزار رفت

## بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن از حق تعالی عز شانه

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو　　ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ　　در تبار و خویش گویندش که خب

هین جواب خویش گو با کردگار　　ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد　　جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا　　پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا　　اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین　　تا بدانی کین بخواهد شد یقین

سر برهنه در سجود اینها که هیچ / رویشان قبله نه بیرون پیچ پیچ
گفت کی بیغاره است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شده اندر تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت این چنین / بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاف / که شوید از بهر شهوت دیو قاف
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آید ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
آنچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند از اول مرتبت
کارها زآغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان

خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای رحیم و ای کریم و سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
وان دعای بیخودان خود دیگرست / وان دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
رو بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

[illegible]

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها رو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

خود روا داری



خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نبود در چرخ جان چون ماه و خور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از قلبها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

رجوع کردن به آن حکایت طلب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود پیغمبر علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد دهم اکنون آن حکایت کان فقیر
روز و شب می‌کرد افغان و نفیر

| | |
|---|---|
| چون نگه کردم سپس تا بنگرم | که چه می‌گویند آن اهل کرم |
| یک از ایشان را ندیدم در مقام | رفته بودند از مقام خود تمام |
| نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر | چشم تیز من نشد بر قوم چیر |
| درها بودند گویی آب گشت | نی نشان پا و نی گردی به دشت |
| در قباب حق شدند آن دم همه | در کدامین روضه رفتند آن رمه |
| در تحیر مانده‌ام کین قوم را | چون بپوشانید حق بر چشم ما |
| آنچنان پنهان شدند از چشم او | مثل غوطه ماهیان در آب جو |
| سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند |
| تو بگویی مرد حق اندر نظر | کی در آرد با خدا ذکر بشر |
| خر ازین می‌خسبد اینجا ای فلان | تو بشر دیدی تو ایشان را نه جان |
| کار ازین ویران شدست ای مرد خام | که بشر دیدی مر ایشان را چو عام |
| تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین |
| چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند |
| ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر امید ایشان را بجو |
| هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است |

آن دعا



| | |
|---|---|
| آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب |
| او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد برویش ناشکفت |

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

| | |
|---|---|
| می‌کشیدش تا به داود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی |
| حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ |
| این چه می‌گویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند |
| گفت با حق من دعاها کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام |
| من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب |
| گفت گرد آیید هین یا مسلمین | ژاژ بینید و فشار این مهین |
| ای دغا تا چند خایی ژاژ را | حجت قاطع بگو چه بود دعا |
| ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا |
| گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی یقین |
| گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر |
| روز و شب اندر دعااند و ثنا | لابه‌گویان که تو ده‌مان ای خدا |
| تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این |

چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را اثر

قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی که حکمی می‌نهد / گلشکر آن کو آرشش میدهد

گلشکر زانکه بنو دستش نهد / لقمه را ز انکار او بیتی میکند

هرکه خوابی دید در روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی کلال و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر بار ثقل اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو

آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطفی تو هم خوابی نمود / وان دعای بیحدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا

حقشان هست که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش حق بگو ای شدخو / از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامی روی دل چون مرده / روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان میزند رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست

**شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سوال کردن داود علیه الصلوة والسلام از مدعی علیه**

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این جوال جو

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

گفت داود این سخنها را بتو | حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی | بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خرید و ارثی | ریع را چون می‌ستانی حارثی
کشت را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی کان آن تست | ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده حق مسلمان کژ مگو | رو بجو وام و مجو باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم | که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود بدرگاه قاضی الحاجات

سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های | تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو | مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز | پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات | معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا | می رسد بی واسطه نامهٔ خدا



چون همیکرد او اه سر اکرام | خاصه وقت ذوب خشم انتقام
تا همان کس کین موکل میکند | تا اولیا راز بر صحرا زند
هم موکلهای دیگر روز حشر | می تواند آنکه بد از روز بشر
ای برده دست آنچه از ظلم و کین | گو بریت پیداست حجتها غیبت این
بیت حجتها شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آشفته است و قعید
نفس تو مردم برآرد صد شرار | که به بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم تا سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندان التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر | نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یاربی ناهد ازو یکدم بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقلت | عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می بدید با استغفار در | این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن داود علیه السلام با آن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را پس پشتش ببندید سخت

بعد از آن گفتش بیای دادخواه / داد خود بستان برای روسیاه

## قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

هم بدان شمشیر بود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد در فتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برارد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار و کشت

جوشش خون باشد این واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / تو به گویان بر زمین سر میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه میفرموده نشنوده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر

تو به سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

روزی بی رنج او موقوف حیست / آنکه بکشد گاو را اصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس تو چون خواجه گشته پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست / هر چه می‌آید ز پنهان خانه‌ایست

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند

روزی

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز مانَد گفت شرح آن بیان

ای پسر هم مختصر افسانه نیست / استماع آن روا در بیگانه نیست

قیمت همیان و کیسه از زر است / بی ز زر این همیان کیسه ابتر است

همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو چون ناطقه جو می‌زند / تا که قرنی بعد ما آبی خورد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سابقان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل ای لبیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود آرام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفسی که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم

گفت کور اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

گفت کر آری رسید آن مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برّند و من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند / در فرار اندر دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نی بود

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ

هر سه زان خوردند بس فربه شدند / پس سه فیلی بس بزرگ و شنده‌اند

زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون فیل سیر

آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت

مرگ خلق ناپدید است / در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

سله بر سر در درختستان فشان / پر شدی تا خواست از میوه فکان
باد آن میوه فشاندی پر کشی / پر شدی زان میوه‌ها دامن بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمدی / بر سر و روی رونده میزدی
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ از صحرا نوا
گشته ایمن شهر و ده از گرگ و دزد / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم
مانع آید زان سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

## آمدن پیغمبران حق تعالی بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول



چون کنار کودکی پر از سفال / او بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / ور دهی بازش زبان خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
عاریت را ملک خود داند غنی / بس بجان اموال لرزاند وی
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / حال خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تا یجوزی یا عجوز

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران / که شمارند خویش را پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش گواست / کو نمی بیند که جنس عمیست
آفتاب آید سخن آمد که خیز / که برآید روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده‌ای / که صباح است تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

بس غذای کان ز دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی کو بناز اطوار شد / چون شکاری شد بر تو خوار شد
آشنایی دو عالم از صفا / چون شود با مردم دون باشد ولا
دوستی نفس با نفس کیست / تو یقین میدان که مردم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا زیان / دوستی با عاقلان کن این زمان
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گردد آن خوار و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

چون نشاید نیکستان انباز حق | چون نشاید عقل تان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک | چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست | پشه زنده تراشیدهٔ شماست
دم ما زار سر مارست کیش | عاشق خویشید و صنعت کرده خویش
نی دران دم دولتی و نعمتی | نی دران سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار | لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی | در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر | در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها | شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش | بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او | پس مناسب دانش همچون چشم رو
شد مناسب صفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها کان حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب این حسین
اصبع لطف و قهر و در میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی

این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال | جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله‌ای کردند از ضعف و قصور
از سر کُه بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید | چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم نخست | گفتم از گردن برون کردم درست
ترک این چشمه بگویید و روید | تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید | شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
ماه چون شد بر آمد بی غبار | شاه پیلان شب بسوی چشمه سار
چونکه زد خرطوم خود در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

**جواب انبیا علیهم السلام طعن ایشان و مثل زدن ایشان**

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه | کاضطراب ماه آردمان شکوه

جه بود جه آفتاب و جه فلک | جه عقول و جه نفوس و جه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب | این جه میگویم مگر خفتم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان | سر نگون کردست ای بد مکرهان
خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب
کوه بر خود می شکافد صد شکاف | آفتاب جون خراسی در طواف
بنگرید ای مرد کان بی حنوط | در سیاست گاه شهرستان لوط
فیل خود جه بود که سیمرغ پران | کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او | فیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کان نشنود آن طوفان نوح | یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت | ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنود احوال ثمود | وانکه صرصر عادیان را می ربود
جشم باری در جنین فیلان گشا | که بدندی پیل کش اندر وغا
آنجنان فیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیکو بد مگر نشنیده اید | جمله دیدند و شما نادیده اید

آن مثالت را جو اژدرها کند | تا بیاشامد خرد وز دست بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثالت را جو زاغ و بوم دان | کز ایشان پست شد صد خاندان
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثالت را جو زاغ و بوم دان | کز ایشان پست شد صد خاندان
این مثال آورد قارون از لجاج | تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

## مثل زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت | صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که جاه آب نیست | میکند کشتی جه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز | وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست | این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزد عنید | در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود | طق طق آهسته اش را می شنود

## حکایت آن دزد که پرسیدندش جه میکنی در نیم شب در بن دیوار گفت که دهل می نوازم

فارسی گو این زمان تازی بهل … هندوی آن ترک باش ای آب و گل
بین گواهیهای شاهان بشنوید … بگروید تا آسمانها بگروید

## در معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولین نان بنگرید … یا بچرخی سوی آخر در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط … از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز … نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران … که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب … تا رهی از تشنگی باشی صواب
گر بود در راه آب این را بریز … ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید … حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید … سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد … از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد … تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان … سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود … تاج و پیرایه بچالاکی ربود

این نظر



این نظر با آن نظر چالیش کرد … ناگهان از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت … آن نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ بخ له او … تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدی سازد برست … در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش … تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم … اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده … حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد … توبه پذرفت و شادت کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا … نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم … آید آن جفتش دوانه لازم
جفت کردیم این عمل را با اثر … چون رسد جفتش رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جیب کی … جفت می‌آید پس او شوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید … خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشاد آن گره … گفت هین بگریز روی اینسو منه
باز چون پروانه بی‌یاد رسید … جان و تن را جانب آتش کشید

گویدش کل خانه بساز ای عمو | گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در تربت در د | در سیم آید خورد گردد در نورد
سازم از تو به یکوی خانه من | در پرستان شدم آنجا وطن
چون نماند این بدان حرص زفت | همچو سگ در خانه از بور زفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق
قوم گفتند ای نصوحان بس بود | آنچه گفتید ار درین ده کس بود

منع منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجتهای جبریانه ایشان و جواب انبیا علیهم السلام

قفل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این نوع کرد او نه نقش گر | این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد سال گویی باش نو



امر حق را ما که ده با ریا | میرسانیم این رسالت با شما

این دواها ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دوا از گزاف

باز کردن کافران حجتهای جبریانه را

جمله اغلب رنجها را چاره هست | آن نمیشد لیک چون در رسیست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند زین افسون و پند | سختتر گشته از آن هر لحظه بند
گر دوا این مرض قابل بدی | آخر از وی ذره زایل شدی
سده شد چون آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا

جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای ایزد بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
گرچه سنگین دل چو خارا آمدید | قفلها بر گوش و چشم و جان نهید
هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

[illegible]

وانگهی خود شان یک روز هم | چون با اجسام اندر روح حکم
چون بیاشد روز و شب با ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهوم آن شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر ای جهان | اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
قوم گفتند ار شما سعد خودیت | نحس مایید و ضدیت و مرتدیت

مکرر کردن قوم حجتهای جبریانه را انبیا علیهم السلام

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندید ما را در عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست | هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی ماحقیست

[illegible]



[illegible]

این نجوم ما نشد مرگ خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب این منجم از گمان | میکنند آگاه ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران | حمله می‌آرد بسوی منکران
منکران گوینده خامش زین مقال | که زبان هاست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا می‌روی
افعی ار بر پشت تو بر میرود | او رهای میدهدت آگه کند
گویمش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باد رفتن این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان | چون نزد بر زیدی کر بیان در فغان
کافکی صد سنگ بر من میزدی | تا مرا جد می‌نمودی آن بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده | تو بگویی نیک شادم کرده
گوید او از رده میگشتی جسور | من بسی گفتم ترا ار فری نبود
با تو من کردم جوانمردی چند | تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمانی دنی | بد کنند با تو چو نیکویی کنی

[illegible]

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از آن مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

**بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن کشتن آفرید چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر کرد در بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة**

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند





هست طاغی بسکلری زرین قبا / هست شاکر خسته‌ای صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر روید از بلا و از سقم

**قصهٔ صوفی با سفرهٔ تهی**

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را می‌درید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه در دود و فغان بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هوی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
گلستان باشند بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشند زهر و مار
دشمنند باشند آتش خاندان / لیک باشند بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند

[illegible]

سفرهٔ او پیش این ره تهیست / پیش یعقوب است پر کو منتهاست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة تم الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی یوسف را ز پیراهن نیافت

وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریت است / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی / هر کسی را سوی دیگر راه نی

یک خیال خوب باغ آن شده / یک خیال زشت راه او زده

آن خدای کز خیال باغ ساخت / وز خیال دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

[illegible]



[illegible]

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف در دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

چون برون آمد ز مسجد خاص و عام / جمله گان رفتند ما میر و امام

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت ازین باش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته است از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

[illegible]

چند کوبیم آهن سردی دریغ / در دمیدن در قفص هین تا بکی

**نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل**

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میدان چو تیر / چو که بلّغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی ازین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی ازین هر دو کیی / غرقه اندر سفری یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سرّ این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

[illegible]

آتش از



آتش از آرام چون خلخال شد / بحر از آرام چون حمال شد

آهن او را ز هم چون موم شد / باد آتی بسته و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

**بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء**

این همه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

**حکایت در بیان در آتش انداختن انس رضی الله عنه**

از انس فرزند مالک این عیان / دید یک شخصی که بودش میهمان

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان از زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادم / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

[illegible]

اندر آتشم از کمال امید | از عباد الله دارم پس امید

مرد رانداز زمان استاد زنان | زاعتقاد گرم دارد از زنان

ای برادر خود برین اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

در یکی وادی گروهی از عرب | خشک شد از قحط باران قربشان

در میان آن بیابان مانده | کاروان مرگ بر خود رانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون | مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروان بس بزرگ | بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران شان از زبان افتاده لخت | خلق اندر ریگ هر سو لخت لخت

رحمش آمد گفت هین زوتر روید | چند یاری سوی آن بالا دوید

کز سیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود برد زودی برود

آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مر

سوی بالا آمدند آن طالبان | بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با یک شتر | راویه از آب صافی کرده پر

پس بدو گفتند می‌خواند ترا | این طرف فخر البشر خیر الوری





تو ز طفلی چون سببها دیده | در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی | سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی | ربنا و ربناها می‌کنی

رب همی گوید برو سوی سبب | چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه | ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست | ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم | رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا | از کرم این دم چو میخوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او | یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده روپوش مشک خرد را | غرقه کردی هم عرب هم کرد را

## مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن باذن حق تعالی بمعجزه و آن غلام سیاه را سفید کردن

ای غلام اکنون ببین مشک خود | تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او | میدمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده | مشک او روپوش فیض آن شده

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل رحمن روشنم

هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغست از رنگ و از ارکان خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند





آن نیاز و صدق مریم بوده و درد / کانچنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و نهفت

هرچه روییدست از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

**در بیان آنکه حق تعالی هرچه آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجات آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء اضطرار گواه استحقاق است**

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود

هرکجا مشکل جواب آنجا رود / هرکجا پستیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی صلی الله علیه السلام و ناطق شدن طفل معجزه [?] آن رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

این کیست آموخت ای طفل صغیر | کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل | در میان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت | می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل | مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی | بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول | زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع | چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز | عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری | حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر | درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید | تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط | جان سپردن به برین بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود | جامد و نامیش صد صدق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر ورا حارس بود
اندرین بودند کآواز صلا | مصطفی بشنید از اوج علا



گر جهان مخفی خدا ما را نمود | دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست | دیدنم آن غیب را از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا | نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بزن | پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا | تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان | چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

**وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا**

دیگران گردند زرد از بیم آن | تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی | خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرج | فی الفؤاد عند اتیان الترح

جرئت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتابش نه از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد | گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر که چیزی جست از تو زود یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم‌مقام حق توی | یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود | ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر زین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و فخر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را





در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش با مهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق آن هر دو شود بر تو پدید

## قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت شدن آن

بامدادان آن شخص بهر امتحان | ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فشرد | پارهٔ نان بیات آثار خورد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم از دانه خوردن در وطن

اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنچه معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک

لیک فرداش اشترش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز دیگر گفت آن سگ با خروس کای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتاب گفت فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها بر سگان خواهنده ریزند اقربا
آن شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سؤ القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو هم رقیب آفتاب و وقت‌جو

## خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

پاسبان آفتابیم از درون گر کنی در زیر طشتی سرنگون
پاسبانان آفتاب‌اند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا

یک زیان دفع زیانها می‌شدی جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی ز داور مال را

## خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت روز فردا نک رسیده لوت زفت



پاره‌های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و دردسر گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل تا نبیند داده را جانشین بدل
آنکه بدهد بی امید سودها آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بهر عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند و اندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آن را بجو خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده ست کآتش اندر دودمان خود زده ست
مرده است از خود شده زنده برب زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث می‌شنود او از خروس آن حدیث

## دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تیز بر در موسی کلیم الله عزیز
رو همی مالید در خاک او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بهر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن را بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
گفت موسی در مناجات آن سحر / کی خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

دعا کردن موسی علیه السلام ... آن شخص تا با ایمان رود از دنیا

بس ریاضت



پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان ببر
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکر آر ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

## حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود

**در آمدن امیر المؤمنین حمزه رضی الله تعالی عنه در جنگ بی زره آخر عمر**

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمای دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

**جواب گفتن حمزه رضی الله تعالی عنه خلق را**

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدر ها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون





گر بخاری خسته خود گشته / در حریر و قز دری خود در بسته

فرد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض و این جوهرست و پایدار

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

این همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام

تو گناهی کرده شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بچوب

نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

پیش سیبک چون نهی تمثال آن / بو کند آنگه خورد ای مفتتن
او ببینی بو کند ما با خرد / او به بویش خوش شد با عقل مستعد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پیدا کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جو یکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو طیر
مرغ کی ماند به بیضه‌ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانه‌ای عاقل کمانند سین و شین / در نوشتن لیک در نقطه ببین

[illegible]

ذکر حکایت بلال رضی الله عنه [illegible]

[illegible]

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رفت / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس

[illegible]

حیلهٔ [illegible]

[illegible]

مردم نادیده آمد در سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان جز مردم دیده فزا

جز نغیر مردم دیده آتش نغیر
بس نغیر او که در رنگش کشید

پس جز او جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بلند

گفت خفتت الفراق ای خوش خصال
گفت نه نه الوصالست الوصال

گفت امشب از غریبی میروی
وز تبار خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلک امشب جان من
میرسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر ان حلقه ز رب العالمین
نور می تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

## حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر
قومم انبوه بود و خانه مختصر

همچو آدم بود اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه



گرچه گرمابه عریضست و طویل
زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی نبگشاید دلت
پس چه سود از اتساع منزلت

پا کفش تنگ پوشیدی ای غوی
در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دیدت مر ترا از دور گفت
کو دران صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از تنست

انبیا را خواب سلطنت ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند آنجا خواب نه
در عدم در می روند با باب نه

خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند زه تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود

[illegible marginal glosses]

همچنین هر یم ماهیان پرفن‌اند　　مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال　　بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد　　نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین　　سنگ آنجا رفت و گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام　　صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست　　نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود　　خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول　　از رسالت باز می‌ماند رسول

## ادب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ رحمة الله علیه

این رسولان ضمیر رازگوی　　مستمع خواهند اسرافیل‌خوی
نخوتی دارند و کبری چون شهان　　چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری　　از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن رسالت را بتو　　تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند　　کامدند ایشان ز ایوان بلند

[illegible marginal glosses]

وهم افتد در خطا و در غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست　　جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود　　روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود　　باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست　　لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست　　از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاد بزاد　　پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او　　علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق　　با عروس صدق و زینت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها　　بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بس عقول ماست سایه‌های او　　می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس　　اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی　　از قیاس آنجا نماید عبرتی

## تشبیه کردن نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین　　وان قیاس عقل جزوی تحت این

[illegible marginal glosses]

گر بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خود در کتابها | وآن اماما‌ن جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح | قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گویید آنچنین تو از روی وصف | گرچه ماهیت نشد از روح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را | همچو او کی داند او رای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند اسرافیل را
این سخن تو راست است از بهر آن | که بماهیت ندانی ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او | دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان | وصف ذاتش چیست کو ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو | بی ز تاویلی محالم کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال | آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود | نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم | تیه را بر خود مکن حبس و ستم

بل عدوی خویش را هر جا بود | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید | شب برون آید چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود | چون عدوی آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد | نه بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی کو بگرداند قفاش | از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود | گرنه خفاشی کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از بروتش نگذرد | چنبره حجره قمر چون بر درد
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی | چه غم آتش را اگر تو هیزم شدی
ای عجب از پرتوش او کم شود | یا ز درد و غصه‌ات پر غم شود
با عدوی آفتاب ای بوالعجب | ای عدوی آفتاب قتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش | می‌برزد آفتاب بر آخرش
رحمتش نی رحمت آدم بود | که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک | رحمت حق از غم و غصه است پاک

کلکوی

فاعلی چون کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در ره او مفعول او هم پیش فاعلست
از روی لحاظ تو فی فاعلست
پیک مفعولست و عاطل بود
مات زیر و زیر اگر فاعل بود
او و جنبش پیش آن سلطان [illegible]
چون بباطل کرد دعوی [illegible]

| | |
|---|---|
| هم بنسبت گیر این مفتوح را | که بدانی و ندانی نوح را |

**بیان فنا و بقای درویش**

| | |
|---|---|
| گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش آن درویش نیست |
| هست از روی بقای ذات او | نیست گشته وصف او در وصف هو |
| چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب |
| هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زان شرر |
| نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا |
| در دو صد من شهد اوقیه خل | چون در افکندی و در وی گشت حل |
| نیست باشد طعم خل چون میچشی | هست اوقیه فزون چون برکشی |
| پیش شیری آهوی بیهوش شد | هستیش در هست او روپوش شد |
| این قیاس ناقصان بر کار رب | جوشش عشقست نز ترک ادب |
| نبض عاشق بی ادب بر میجهد | خویش را در کفهٔ شه می نهد |
| بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان | با ادب‌تر نیست زو کس در نهان |
| هم بنسبت دان وفاق ای منتجب | این دو ضد با ادب یا بی ادب |
| بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش هم سری |

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشان کشان کشید و بر گشت که کار جان سهل باشد عاشق را

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود





لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیش وی از گل رست آن / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

| | |
|---|---|
| باد جان افزا وخم گردد وبا | آتش از خاکستری گردد هبا |
| باغ چون جنت شود دار المرض | زرد و ریزان برگ او اندر حرض |
| عقل درّاک از فراق دوستان | همچو تیرانداز اشکسته کمان |
| دوزخ از فرقت چنان سوزان شود | پیر از فرقت چنان لرزان شود |
| گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار |
| پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس |
| هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان |
| زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد |
| از تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه |
| همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نقش را کالعوذ بالرحمن منک |
| دید مریم صورتی بس جان فزا | جان فزایی دلربایی در خلا |
| پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین |
| از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب |

**پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل و پناه گرفتن مریم رضی الله عنها بحق تعالی**

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل [illegible]

من چه گویم که مرا در دوخته است / دمدمه را که او سوخته است
دور دور از آن شه باطل ما عدا او / جز که نور آفتاب مستطیل
چون نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بس استش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات را آرام نه / وقت میدانست وقت جام نه
آن یکی وهمی چو بازی می پرد / وان یکی چون تیر معبر میدرد
آن دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می نمایدشان ز دور / جمله حمله می فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

فهم نان کردی

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العالمین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است وان غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حمله چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر کس ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد آن یک تسو
گنج زر که چون خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میرود / مونس گور و غریبی می شود

[illegible]

این همی گفت و ذبابه‌ی نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با توست

جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یاری و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

رجوع کردن [illegible] عشق [illegible] بخارا [illegible]

[illegible]





پرسیدن معشوقی [illegible] که [illegible] شهرها [illegible]

زفت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

از [illegible] رفتن [illegible] بخارا [illegible]

[illegible]

گر بریزد خون من آن دوست‌رو | پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتی فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود | این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب | گوش شو والله اعلم بالصواب

تمثیل

چونکه عاشق توبه کرد از وی بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود | نی به درس و نی به استا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئله دورست لیکن دور یار

و لا ابالی گفتن او

در کمر بس را لعقل و پس | همچو پروانه بسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه | لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر صدگون موکل آمدی | عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او اسیر | آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است | ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه‌رویش ببست
میزند او را که هین او را بران | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر از آن واقف شدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک

ریگ آمون پیش آن همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از عقل و ز دین بربوده

بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

## در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان



گفت من مستسقیم آبم کشند / گرچه میدانم که هم آبم کشند

## جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خونخوارهام / تا که عاشق گشتهام این کارهام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز و شب خون میخورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو و میش

گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او میپرورد

گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر جان داده

این حکایت بشنو ای نیک سوار
مسجدی بد در کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که در وی مرد چون گور رفت
صبحدم چون اختری در گور رفت

[illegible]

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مهمان ... شد

ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و چون او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که ازو بگریختم

همچو کوهی سجده کن بی پا و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خود چون دست از جان بشست

رفت آن بیدل سوی صدر جهان
با رخ چون زعفران اشک روان

هم کفن هم تیغ اندر دست او
جو که او بد عاشق سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا در آویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست

[illegible]

تا که مهمان در آمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

از برای آزمون می‌آزمود
زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید بد کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم
نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

[illegible]

حق

گفت

تیکی

مرغ را اندر قفس زان می‌زاد / نه خورش هست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشای چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس

**عشق جالینوس بدین حیات دنیا بود که هنرش همینجا**

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم



منتهای که مراد او در فرید / از درین سوراخ کار آید گزیر
زانکه دل کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از زبون
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه دق و قولنج و مالیخولیا / سکته و شش و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گواه
چون رسول آمد این قاضی اجل / که همی خواهد ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو ازوی در گریز / گر پذیرد شد و گر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها / که زنی بر خرقه تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای حیله‌گر / پیش ازان کت آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / گم شود زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / گشت کشتان تا بپیش قاضی نشاند

در میان معرکه مردانه‌اند ... در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب ... لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند ... وقت جوش جنگ چون کف می‌فشند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز ... وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو ... پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا ... کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ... چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج ... بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
این جفا با تو نباشد ای پسر ... بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد ... بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش ... آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود ... شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی ... چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست ... من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد ... مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد





در بداندره دل باهوش او ... کی رود دمهای هود در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان ... زانکه وقت بیم و ضیقند اقلان
پس گزند و ترا تنها هل‌اند ... گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار ... تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طمع طاوس است و وسواس کند ... دم زند تا از مقامت برکند
تا که در احمد زمیت افکنیم ... بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
همچو شیطان کز وساوس بر قریش ... دم دمید و گفت کز انبه جیش

**گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید تا من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و در وقت ملاقات صفین بگریختن**

مر شما را عون و یاریها کنم ... تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون سپه گرد آمد اندر گفت او ... کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
چونکه شیطان در سپه شد صیدکم ... خواند افسون کای نبی جادو گرم
چون قریش از گفت او حاضر شدند ... هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی ... سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده ... گشت جان او ز بیم آتشکده

آن میان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز نفس پس دون گریز / نوش کن تریاک مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سخن آغاز کن / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند با آن مهمان مسجد

گفت پیغمبر که ای حی الکرام / سحر را چه گفت آن جوش پهلوان
همین مکن جلدی برو ای بو اکرام / مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زنی فردا دنی
که نتابیند او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سگالی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / جو تکبر نامست مسجد او جهد
تهمتی بر نام نه ای بخت جان / که بنیم ایمن ز مکر دشمنان
همین مکن جلدی برو سودا مپز / کشتن تنبو دکیو از ا بکز
چون تو بسیاران بلا دیدی ز بخت / ریش خود بر کند هر یک لخت لخت
همین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویشتن و یار را میکن وبال
گفت ای یاران از آن دیوانیم / که ز لاحولی ضعیف آید سقیم

---

گفت اندر سینه آتش اند جست / بس کسی کز آن رهیت ناجست
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / بس بسوراخ اندر آید در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر زند سوراخ می آید برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و نه زان سوراخ رفتن بشد خویش پس
که خنوس است چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ و را آمد شدست
چون خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان کرد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر را در برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفت از درون بهت رد زبی / ره زند ناید برو دستی کی بدی
زان عوان که مقتضای شهوت است / دل اسیر از حرص و شهوت است
زان عوان سر زیر شد در دو بار / تا عوانان را العقد بسته راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
همچو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن بنشسته‌اند / تا چو سود افتاد مالی خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مطر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست



اندر الیکم بیان آن بهین / گر شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

نی تو صیادی و جویای منی / بندهٔ و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره میجوید پی من درد تو / می شنیدم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بیرون دویدن از دیگ تا بجهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

لیک مقصود



لیک جهد از ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل بدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو مهر و ابر و انجم بودی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان لقمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود

پیل چیز در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد وغا

آن ستی گوید ورا کش زین زمین | من چو تو بودم ز اجزای زمین

## عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن آن

| | |
|---|---|
| چون تو جوشیدم ز باب آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری |
| مدتی جوشیده‌ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن |
| زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم |
| در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی |
| چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر |
| از خدا میخواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها |
| زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند |
| مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود |

## باقی قصه مهمان و آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

| | |
|---|---|
| آن غریب شهر سر بالا طلب | گفت می‌خسپم درین مسجد بشب |
| مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روا ای من شوی |
| هین مرا بگذار ای بگزیده یار | تا رسن بازی کنم منصوروار |
| گر شدی عزم نصیحت جبرئیل | می‌نخواهد غوث در آتش خلیل |

من نمی

## ذکر قصه خیال بد اندیشان و قاصر فهمان

| | |
|---|---|
| من نمی‌ترسم ازین لیک این لگد | خاطر ساده دلی را پی کند |
| خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی |
| کز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال |
| کز شعاع آفتاب پر ز نور | کور جز گرمی نیابد در عبور |
| خربطی ناگاه از خرخانه | سر برون آورد چون طعانه |
| کین سخن پست است یعنی مثنوی | قصه پیغمبرست و پی روی |
| نیست ذکر و بحث اسرار بلند | که دوانند اولیا آن سو سمند |
| از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا |
| شرح و حد هر مقام و منزلی | که به پر زو بر پرد صاحب دلی |
| چون کتاب الله بیامد هم بر آن | اینچنین طعنه زدند آن کافران |
| که اساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند |
| کودکان خرد فهمش میکنند | نیست جز امر پسند و ناپسند |
| ذکر آدم گندم ابلیس و مار | ذکر نوح و هود و ابراهیم و نار |
| ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل | ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل |

[illegible]

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سیم / کندرو گردد خردها جمله گم

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موی نبیند حال او

اگر گویند انبیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / چون ز صد دریا و که افزون بود

در بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهة پنهان کردن خود نیست و جهت تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریص بر انقطاع از دنیا بقدر امکان





تو همین مر آن حصار اسهل یافت / آن همین کم بحر خضرا را شکاف

تو ز دوری دیده جتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

چونکه موسی برشد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پی‌اش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست از عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داود تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیشت آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کنند / کوه بر پشت باد پیمائی کند

تا بدانی ناله چون که را رهست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمه‌های اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی

تن بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل بگردانم بهر طعنهٔ سقیم

آنکه فرمودست و اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آبخور

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید

مادرش پرسید کای کره چرا / می رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم میلرزد و از جا رود / ز اتفاق نعره خوفم می شود

گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

زین چنین

زین چنین امداد دل پر فن بود / بعد از دل چشم هم روشن بود

زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی بر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صادق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاغی ننگریم

پی روی پیغامبران ره پذیر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت / می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

[illegible]

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدای چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که این / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم وطن

[illegible]

بشنود



[illegible]

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر موسی بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود آمد همی آیی و آن در پیش / نار و خار و ظن باطل این تست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطامم این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وان گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضران افروده وران را چو نار
آن بخاری تیر خود بر شمع زد / گشته بود از عشق آسان آن کبیر
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

ملاقات آن عاشق صادق با صدر جهان

[illegible]

کز دلها دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که جان بگذاری و زو نشوری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

## جذب کردن هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

## منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جای لامکان جای وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود

گر بگویم شرح این بی‌حد شود | مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد | هر مرادی عاشق هر نامراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند | وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند | لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز | کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان | تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده | رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب او | شرم می‌آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده | سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید | یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی | لب ببند والله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی | آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر | می‌کشاند مر ترا جای دگر

عاقلان

عاقلان از بی‌مرادی‌های خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار عاشقان

**نظر کردن پیغمبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال**

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی بردند ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندان‌ها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستانشان به قهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری | نی شفاعت می‌رسد از سروری

چون که وا دیدم که او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جوابست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
بار این اندیشه از فکر خویش / کو رهی کردند دفع از ذکر خویش
کین تکاوران هم ازاد بار رست / که صواب و شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آید چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آشنیده‌ایم / بارها بر روی مظفر بوده‌ایم
باز گشتندی اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن شکست
زانکه او را بخت او در هم شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو شکسته می‌ندانست هیچ هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون قضا آن مؤمنان مغلوب نیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از مشک و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر کند گردد تا به سر
وقت برگشت حدیبیه بدل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام آن دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست

در فقر و در ملک هر صد شهریار / در خواری فاقه بگیر صد بهار

کمت



## [illegible] یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ بر اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت از خیانت اندکی / چون بخندید او چو مار از پیشه دید
چون که او مبدل شدست و شاد شد / نیست از این زندان دنی آزاد کش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت ایشان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دل خوشش و شاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند از دل مهربان

کز خدا جا آن زمان بدبختیی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهور ریش بود / زانکه قهر او سر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی اغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش که پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاه کرد از کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

مرده‌اند ایشان و پوسیده قبا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من بانگی زنم اندر مصاف
آنهمی کازاد بود بیت و کمین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم هست آن آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم در عالمی پنهان نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمانی بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند می‌خوردید و در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چه حسد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کز خدا

جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را / ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکتایه بود
پس محب حق بامید و ترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یک محب حق بود لعینه / لاسواه خایفاً من بینه
هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب



چون گمانت رفت مردن نفع شد / بس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است آن کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

زیاد کردن پشه پیش سلیمان علیه السلام و داد خواستن پشه از حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری

ملک آن دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها | تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان | کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته از او خون می‌خوریم

**امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ مظلوم را باحضار خصم و بیان حکم**

پس سلیمان گفت ای زیبا روی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم سر ز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست | خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا

می کشید



می‌کشید از بیهشی اش در جهان | اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا | زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید | چونک زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد | رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما | هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش | نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول | زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار | می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را | گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود | ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد | ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش | آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن | جان من باشد که رو آرد بمن

کم از آن سیب نیست گر بر بسلاح | گلستان شد بر خلیل خوش کلاح
لیکن زجوبین نیست در دفع عدو | گشت ارژدر رهان منکر زنام سهو

کم ز سنگی کوه بود کو لاد | ناقه‌ها کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم | عالمی زاد و بزاید دمبدم
در وصال از بند هجر آزاد شد | بشکفید از بوی او و شاد شد

## با خویش باز آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بر ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق | ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم | گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من | بنده‌پرور گوش کن احوال من
صدهزاران بار ای صدر فرید | ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو | وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا | عشوهٔ جان بر اندیشم مرا
قلبهای من که آن معلوم تست | بس خریدی تو چو نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره | حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست | اول و آخر ز پیش من بجست

از دلش چندان برآمد های و هو | حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گریان خیره گویان خیره خند | مرد و زن خورد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز | مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال | تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را | تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن | پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال | خون بخون شستن محالست و محال

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک گر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین یکی شادان بود
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
بشنوی از قالها و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست حس و حالشان
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوشش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
~~گر نداری بو ز جان روشناس~~ / ~~رو دماغی دست آور بوشناس~~
~~جوش و نوشش هر بت گوید بیا~~ / ~~جوش صدق و جوش تزویر و ریا~~

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره

چون بیاید شام و درده جام / کولیش واده که آمد شام گم
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوتش می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / زانکه با شوریده شوراننده هست

## حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
روز و شب بیخواب و بی‌خور آمده / بی‌دل شوریده و مجنون و مست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی نزد زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن

اگر روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتهای دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسان که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده / گرنه محرومی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مکن استیزه رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنان که برنخیزد تا ابد

هین مگو کان فلان کشتی بکرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمام شد دفتر



تمام شد دفتر الثالث من المثنوی المولوی الرومی علیه الرحمة والغفران

تم تم
تم

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان بچنین خوبی کسی نزاد

المجلد الرابع من المثنوی المولوی الرومی علیه الرحمة والغفران والرضوان النصف الرابع الی احسن المراتع تیسر به قلوب العارفین

مطالعه کرد الریاض بصورت الغمام والنس العیون العیون یطیب المقام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهیئه فیه ویطلبه السالکین وتهمیه العیون قرت والنفوس مسرة اطیب ثمارها لمن اراد اجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغایب مجدد عهد الاحبة مسهل عسرات اصحاب الکلفة تزید النظر فیه انفعالمن بعده سرور سکر لمن سعد تضمن صدره تضمن صدور الغایبات من الحلل خرا

وصلی الله علی نبیه وعلی آله الاکرمین وعلی جمیع الانبیا والمرسلین امین ورب العالمین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ / می‌کشی آنسو که تو دانسته

مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون کرد تواش افزوده

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله آید جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما

گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود

لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و بخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان دیده و داد
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان



هم بران بوی می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی راهست امیدی بری / که گشاییدش دران روز و دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پاست
چون درآمد خوش دران باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد آن دم ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد داریش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
زانچنین فریاد رس ای مستعان / صد چنین ادبارها دارد عوان
ماتمی در جان او افتد ازان / گر کشش تو هیچ ازین غم در زبان

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

## حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست می‌برداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و ظالمان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

او نکردی چون دعا بر اصفیا / می نگفتی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

[illegible marginal verses]

از همه خلق



خوش

روح الله اندر هستی صعبها صعبتر چیست

گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

[illegible]

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

[illegible]

از همه خلق جهان افزون ترست / زین سبب بر انبیا رنج و شکست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

## سوال کردن از عیسی علیه السلام یا روح

## قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار | کو مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی | آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درینجا غیر باد | کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ | ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که او جنبد بدان | باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش | زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی کان بحکم ما درست | باد بیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد | بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست | تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی | گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها | که ز جزوی کل همی بینند نهی
باد را که حق بهاری میکند | در دیش زین لطف عاری میکند
میکند یک باد را زهر سموم | مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد اساس | تا کنی هر باد را از وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر

همچنین



همچنین در درد و در اسهال باد | فتح میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان | کای الهی بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از بهر حرز
پس همه دانسته‌اند این را یقین | کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر | فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب | زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد | وان دگر را خود نمیدانی تو لد
خود ادب این بود وان دیگر دفین | زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین | یک نمط خواهد بدن جمله چنین

## قصه آن صوفی که زن خود را با بیگانه گرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز | خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن | اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه | هر دو درماندند نی حیلت نه راه

سؤال کردن صوفی از زن کین زن کیست و جواب گفتن زن که خاتونیست از اعیان شهر ... چادر ... کردن ... عظیم

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

این نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کین زن درین دام جفا / خشک شد او و چه لیتق زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کینه کشد پنهان بحق / اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو

این همه که میبندندش چی نهند / او خود آسوده که ازمن غافلند

نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور زین گفت و گو

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نی تنور که اندر آن پنهان شود / نی جوالی که حصار آن شود

خاست



خاست تا دختر بمیرد زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است

گفت آر آرد باشد یا سبوس / میکنیم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دیگر از عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود هم رنگ فقر و احتشام / کی بود هم جنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد هم قفس / کی بود همراز عنقا با مگس

گفتن زن شوهر را که او در بند جاه نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن او از سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم

ما ملولیم از تکاثر وز زر و سیم / فارغیم از تخمه و مال عظیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونک چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بی‌گمان / که منم حارس اگر فرخ نهان

مر زر اسم ای بدعوی سترزاد | این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زنی صوفی تو خاین بوده‌ای | دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته‌روی کپ زنی | شرم داری وز خدای خویش نی

## غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدای جل جلاله

از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا فسادی را نیندیشی ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم | نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها | کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح | چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون | پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال | که نکوروی ولیکن بدخصال

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدیدم از دگر درهای دور

شهوت

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به گلخن آید او را صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

## مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است | که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست | زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان | بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گو و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است | مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر | بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن | از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی‌ای صاحب ذهب | هشت سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است | گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند | چرک تر را لایق آتش کند

## قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچ او را در کار شد
ناگهان افتاد و بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد در حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنند / عقل را دارو بافیون می‌کنند
کینه کفر و شرک ایشان بی‌حد است / چونکه دباغ اوفتاد و بیخود است
خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

## معالجه کردن برادر دباغ را ببوی سرگین

کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز تنش بوی ناخوش را رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون و در گوشش دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی بد
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

## عذر گفتن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

| | |
|---|---|
| آفتاب نام تو مشهور و فاش | چه زیانست گر بگردم ابتلاش |
| تو منی من خویشتن را امتحان | میکنم هر روز در سود و زیان |
| امتحان انبیا را کرده اعدا | تا شده ظاهر از ایشان معجزات |
| امتحان چشم خود کردم بنور | ای که چشم بد ز چشمان تو دور |
| این جهان همچون خرابست و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج |
| زان چنین بی‌خردی کردم گزاف | تا زنم با دشمنان هر بار لاف |
| تا زبانم چون ترا نامی نهد | چشمم از این دیده کو بیهوده بد |
| گر شدم در راه حرمت راهزن | آمدم ای مه بشمشیر و کفن |
| جز بهمت خود مبر پا و پرم | کز این دستم مزد دستی دیگرم |
| از جدائی باز میرانی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن |
| در سخن آباد ما این دم راه شد | گفت امکان منیت چون بیگاه شد |
| پوستها گفتیم و مغز آمد دفین | گر نمائیم این بماند همچنین |
| گر خطائی آمد از ما در وجود | چشم میداریم ز عفوی ودود |

**رد کردن معشوق و جواب گفتن عاشق**

| | |
|---|---|
| امتحان کردم مرا معذور دار | چون ز فعل خویش گشتم شرمسار |





۷ آن ابوجهل از پیمبر معجزی    خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

| | |
|---|---|
| اوما تو نیستی کور از نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر |
| عمرها باید بنا در گاه گاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه |
| کور را خود این قضا همراه اوست | که مر او را افتادن طبع و خوست |
| در حدث افتد نداند بوی چیست | از منست این بوی یا آلوده ایست |
| ور کسی بروی کند مشکی نثار | هم ز خود داند نه از احسان یار |
| خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه چین اوست |
| پای بسته چون رود خوش راهوار | بس گران بندیست این معذور دار |
| این سخن اشکسته می‌آید دلا | کین سخن دُر است و غیرت آسیا |
| دُر اگر چه خُرد و اشکسته بود | توتیای دیده خسته بود |
| ای دُر از اشکست خود بر سر مزن | کز شکستن روشنی خواهی شدن |
| همچنین اشکسته بسته گفتنیست | حق کند آخر درستش کو غنیست |
| گندم ار بشکست و از هم در شکست | بر دکان آمد که نک نان درست |
| هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش |
| آنکه فرزندان خاص آدم اند | نفحه انا ظلمنا میدمند |
| حاجت خود عرض کن حجت مگو | همچو ابلیس لعین سخت رو |

بس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی اصول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از پس که آمد خیره سر / هیچست عذرت از گناه تو نیز
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود را چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستد او نا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / درمیان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست



آن امانت کاسمان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بجو آن را ز آن
تا نگهدارد ترا ای ممتحن / از گمان و امتحان این و چنین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

**قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد**

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی ز سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / کان ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که این مسجد مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

بلک والی گشت هم موجودات را | بی گمان و بی معافی بی ریا
بی مثال و بی محاکی بی نشان | بی زبان و بی جنبش بی خبان
بی سگال و بی سوال و بی جواب | دم فرو زن والله اعلم بالصواب

در شرح انما المومنین اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود علیه السلام و سلیمان و سایر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و دیوار قایم نماید که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

بس خطاب آمد بدو از خدا | که گزین پیغامبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در خود ملال و غم مخور
گر چه بر ناید بجهد و زور تو | لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم | مومنان را اتصالی دان مقیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جان دیگر است



کان دلیر آمد مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می نهند | تا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن
وان فتیله پنج دارد از حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست | چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون در آید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف | چون بر آرد سر ندارندش معاف

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دولت سلیمان علیه السلام

صد چراغ ار در برابر بستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این با یک دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پردهای گنده بر با فد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد





زانکه جنت نی ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / وان در و دیوار روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / زاهتمامات سلیمان علیه السلام
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان بن عفان و خطبهٔ وی در بیان آنکه افعال افضل

هر که مینا ناظر آن نور بود
کور را زان تاب هم نوری فزود

تا ز کوری فهم کردی هر ضریر
کبر آمد آفتاب بس منیر

لیک کی کوری گشاید دیده را
تا ببیند عین هر پوشیده را

کو ببینش را ضجرتی و حالتی
زان بشیرش واگشادی فتحی

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولیکن ای حسن
پاره ره هست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان
که بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر گشاید پرده را
تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سرها میکند

این بتقریر سخن گفتم ترا
ورنه خود دستش کجا دارد کجی

خاد را خایه بری حلوا کند
این بتقدیر است یعنی گر بری

از زبان تا چشم پاکان ار شکست
صد هزاران ساد گویم اندکیست

هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد میرسد در یکزمان

ناظران شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بود ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک
در پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل

حاصل اندر یکزمان از آسمان
میرود می‌آید اندر کاروان

نیست ز آن کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت باشد با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بری سلیمان علیه الصلوة والسلام

| | |
|---|---|
| یک زمان چون خاک سبزه میکنند | یک زمان پر باد و کبرت میکنند |
| جسم عارف را دهد وصف جماد | تا برویاند گل و نسرین شاد |
| لیک او بیند نه بیند غیر او | جز به مغز پاک ندهد خلد بو |
| مغز را خالی بکن از انکار یار | تا که ریحان یابد از گلزار یار |
| تا کنی بوی خلد از یار من | چون محمد بوی رحمان از یمن |
| در صف معراجیان گر بیستی | چون براقت برکشاید نیستی |
| نی چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر |
| نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی |
| خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی |
| کوه و دریاها سمش مس میکنند | تا جهان حس را پس میکنند |
| پا بکش در کشتی و می‌رو روان | چون سوی معشوق جان جان روان |
| دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانک تاخت جانها از عدم |
| بردریدی در سخن پرده قیاس | گر نبودی جمع سامع را نعاس |
| ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او جهانا شرم دار |
| گر بباری گوهرت یکتا شود | حامدت بیننده و گویا شود |



| | |
|---|---|
| گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر او را ده بجا آوردنیست |
| گر بفرماید زر او پس بریم | هم بفرمان تحفه را باز آوریم |
| امر او ما را همی باید کشید | تا بدانجا هدیه را باید کشید |
| پس از آن گشتند با هدیه روان | تا به تخت آن سلیمان زمان |
| خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید |
| من نمیگویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید |
| که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آن را نیارد نیز خواست |
| می‌پرستید اختری کان زر کند | رو بدو آرید کو اختر کند |
| می‌پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را |
| آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست |
| آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی |
| نی بدرگاه خدا آری صداع | کان سیاهی را بر و داده شعاع |
| گر کشندت نیم شب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو |
| حادثات اغلب به شب واقع شود | وان زمان معبود تو غایب بود |
| سوی حق گر راستانه خم شوی | وا رهی از اختران محرم شوی |

تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

## کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی بروز و نی بشب در هیچ حال
صوفیان گفتند صدق حال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب | هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته پا | را که بودی پایش از گل زرد با
روز گشتی پاش را پای بوس | گشته پایش همچو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل روی اثر | نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا | کرده مغرب را چو مشرق نورزا
نور این شمس شموسی فارس است | نور خاص و عام را او حارس است
پیش مشیت برود آن نور پاک | میکند هر ره زنی را چاک چاک

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را

بیان ... بلقیس و دعوت کردن او را با ایمان و ترک آفتاب پرستی





کو نظرگاه شعاع آفتاب | کو نظرگاه خداوند لباب
چون بدانه داد او دل را بجان | ناگرفته مرغ را گیرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکنند | آن گره دان کو بپا بر میزنم
دانه گوید گر تو میدزدی نظر | من همی دزدم ز تو صبر و مقر
از گرفت جان من اسیر کنید | گر جدا اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او | پر گشاده بسته دام است او
چون گشادی آن نظر اندر پیم | پس بدانی که تو من غافل نیم
چون گشایید این نظر آن سو ترا | پس مدان از خویشتن غافل مرا

## قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیدن و عطار نادیده کردن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت | تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج حسن | هست نیکو لی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدنست

گر بدزدی از گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

قصه دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر ناقبول کردن هدیه نمودن و شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
گر چنین [illegible] / در چنین [illegible]
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند این زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد





بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای نزد خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک بهر حق ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که کانها شد برایشان [illegible]

[illegible]

هیچ نعمت آرزو ناید دگر … زین نپردازم بخوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام … دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بهیزم کش دهم چون گشایش یافتم از کرامات مشایخ و رنجیدن هیزم کش از ضمیر او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید … خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم … زین سپس از بهر روزی نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست … رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو … حبه چندست آن بدهم بدو
بدهم آن زر را بدان تکلیف کش … تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرش را همی دانست او … زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه … چون چراغ در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر … بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی گفت با خود زیر لب … در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک … کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم نیک … بر دلم میزد عتابش نیک نیک

درکی



درکسی را ره شود گو سر فشان … کان بود از رحمت و از جذب شان
بس غنیمت دار آن توفیق را … چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه … سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر … پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری … ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی … بخشش محض است این از رحمتی

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

هم چنین که شد سلیمان در نبرد … جذب خیل لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود … که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر … جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد … کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید … سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام … زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب … که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه تو هم بیا … تا طلب یابی ازین یار وفا

گفت قصدم زین [illegible] بانگ آب است [illegible]

تشنه را ذوق شنیدن بود در جهان
گرد پاهای حوض گشتن بی‌جان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر اصول و ابتدا [illegible]
جمله بهر تست [illegible]
[illegible]

گرچه در بار نخست آب گل شکلی | یاد دم آن آمد از آنها خبر کی
لیک چون آمیخت با خاک کرب | کی دهند این پر این بام آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز | گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیز کی را آب حسیتش در جهد | بول را زارو آتشی را میکشد
گر بجنس شد آب این طبعش نماند | کاتش عمر را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | کاندر آن باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلک صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | همچنانکه آتش آن جوز ریز

## حکایت آن مرد تشنه که از سر درخت خود جوز می‌انداخت در جوی آب و بافتادن جوز بانگ می‌شنید و او را چون نغمه بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغوّلی بود آب آن تشنه راند | بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی دیداو حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا | جوزهای خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستست از تو دور تر

[illegible]





[illegible]

چون نهالی کاشتی آبش بده | چون کشادیش داد بکشا گره
قصدم از الفاظ آن راز تو است | قصدم از افغانش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده | لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی | ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش | بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من | در دل از وسواس انکارات ظن
من کنم لاحول یعنی چاره نیست | چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتی در گلو | من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست | ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعده بنهاد او که من | گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الا حمل از هر بی ادب

[illegible]

نبی

همین بیا بلقیس ورنی بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عاد آنچه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین | وانچه با قارون نمودست این زمین
آنچه آن بابیل با آن پیل کرد | وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست | گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد | لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر اوی ترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا این دم مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار



مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین | جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان بلقیس را کی مرا خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو خود بینی چون چشم جان تو باز شود

همچنین کی من بکویم دعوی | چون جمل شهوت کم نی شهوتی
در بود شهوت اسیر شهوتم | نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهند او را بتان | وین درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست | انبیا و کافران را لانه‌ایست

بازگو احوال ابراهیم زود
ترک ملکش بگو موجب چه بود

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را ... مکالمات ... کردن هر جنس مرغ بصفیر جنس آن مرغ را

کاخهای شهر بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همیگردند گز / شاخ و برگ دل همیگردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین



مرغ صابر را تو خوشتر رو معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / مر کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بیجان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

خرده کاری بود و تفریق نظر | همچو اجزای بدن با همدگر
پس سلیمان گفت کز جنی لا آخر | سر خوابه شد برو تاج ببر
چون ز جان و حدث برون آمد | چشم او باز او بنود دزی
چون برآید کو هراز قعر بحار | تنگ کی اندر کف خاشاک و خار
سر برآرد آفتابی با شرر | دم عقرب را که سازد مستقر
لیک جوید این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام تقال | کودکانه حاجتش گردد روا
تا بیبی بر ما سهل و او را لیس عزیز | تا بود بر خوان خوران دیموز
عبرت جانش شود آن تخت باز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آورد و می‌آید نبیت | کز ازان آید همی خفر بقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن | شکر این فضل بودی از زمان
این کرم چون دفع آن انکار | که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشاد تو | از دوا تر شد این بیمار تو

**چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از شهر سبا**

گفت آصف من به اسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آدم رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نفخ عفریتیان
گفت حمد الله برین صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
چوب را و سنگ را افسونی کشند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جنبشی اندر کشاکش
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | در سخن گفت و اشارت کرد
زد حدیث چون بنا موضع بیاحجت | شیر سنگ این را شقیق شیری ستانه
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگر نیست این سگ خوام | لیک بادا استخوان لطف عام

**قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام محمد را گم کردن و لرزیدن بتان و سجده کردن و گواهی دادن ایشان بر عظمت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم**

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / تا کجا هست این شه اسرارگو

این چنین بانگی بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

چون بیامد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا





صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن عصر پیدا میکنند

فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کورا بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

ما جانی را بدو زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم

## طلب کردن عبد المطلب محمد را صلی الله علیه و سلم و از کعبه آواز شنیدن و یافتن

گفت عبد المطلب کین دم کجاست | ای علیم السر نشان ده راه را
از درون کعبه آوازی رسید | گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت | پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش | زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه | مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست نور او ده است | گر نهفتست آن بهر پالوده است
مغز او خود از نسب دورست پاک | نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طراز آفتاب

## بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی





قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان گوری میگیری تو گور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری را مخور چون کور عور
کین مریدان از من و من آب شور | منجو زندان من همی کرد نه کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن | آب بد را دام این کوران مکن
خیز و شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی گورگیر
گورها از صید غیر دوست دور | جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه | کرده ترک صید مرده در دله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین | خوانده ای القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش را هر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبشم فانیم بیرون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون از اوست

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر عصاهای خدا را بشمرم | رزق این فرعونیان را بر درم |
| لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند |
| گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری |
| فربهش کن وانگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب |
| گر نبودی خصم دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مومنان |
| دوزخ آن خشمست خصمی بایدش | تا زید ورنی رحیمی بکشدش |
| در جهان گر لطف بی قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی |
| ریش خندی کرد اندر میکران | بر شهنها و بیان ذاکران |
| تو اگر خواهی بکن هم ریش خند | چند خواهی زیست ای مردار چند |
| شاه باشند ای محبان در نیاز | بر همین در که شو دامروز باز |
| هر حوجی باشند تشش کرد و کر | در میان باغ از سیر و کبر |
| هر کسی در جنس خود در کرد خو | از برای بختکی نم میخورد |
| تو که کرد زعفرانی زعفران | باش وا ایزش مکن با دیگران |
| آب میخور زعفرانی تا رسی | زعفرانی اندران حلوا رسی |
| تو مکن در کرد شلغم بوز خویش | تا نکردد با تو او هم طبع و کیش |

بعد ازان



بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا [illegible]

| | |
|---|---|
| بعد ازان کوشت کشد مرگ آنچنان | گر چو دزد آئی بشحنه جان کنان |
| زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد |
| خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته مملکت کور و کبود |
| ای خنک آن جان کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران کرست |
| خیز بلقیسا بیا باری ببین | مملکت شاهان و سلطان دین |
| نشسته در باطن میان گلستان | ظاهرا خاری میان بوستان |
| بوستان با او روان هر جا رود | لیک او از خلق پنهان میشود |
| میوه‌ها لابه کنان کز من بخور | آب حیوان آمده کز من بخور |
| طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال |
| چون روان باشی روان پای نی | میخوری صد نوع نعمت خای نی |
| نی نهنگ غم زند بر کشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت |
| هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت |
| گر تو نیکو بختی و سلطان زفت | تخت غیر تست روزی تخت رفت |
| تو بمانی چون گدایان بی نوا | دولت خود هم تو باشی مجتبی |
| چون تو باشی تخت خود ای معنوی | پس تو کان تختی ز خود کی کم شوی |

[illegible]

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنفر / قط الا طایر فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیارایید بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمودن دندان او

از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز او

خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شود از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش





ور این دیو و پریان سر کشند / جمله را افلاک در چنبر کشند

دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برند جنی و دیو

خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میانه هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

## قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ هدایا و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش ده به [illegible]

از چو تو شاه عرب این تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست

[illegible]

معنی الله گفت آن سیبویه | یُولَهون فی الحوائج هم لدیه
گفت اَلِهْنا فی حوائجنا الیک | و التمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیّان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند | بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار پیش | عاقلان جان میکشیدندی بپیش
بلک جمله موجها بازی کنان | ذوق و بیهوشش را عنان اندر عنان
بلک جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان بر اوجها
فیل و گرگ و صید اشکار نیز | اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلک باد و خاک و آب و هم شرار | مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یک زمان
رستن من عصمت حفظ تواست | جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه از وی دوختند | داد آن حاجت از او آموختند
هر نبی زو بر آورده برات | استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او | آب از یم جو مجو از خشک جو

[illegible]





[illegible]

تا کرو فر زر بخشی او | همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما در صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونک آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست | پر شود زان باد چون خیکی درست
ور نباشد اهل آن باد دروغ | خیک بدریدست کی گیرد فروغ

## تمثیل

رفت شاعر سوی آن شاه و برد | شعر اندر شکر و احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او | شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
هین رها کن زانکه شاعر برگذر | وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان یار

[illegible]

گفت سلطانش برو فرمان ترا / نیک شادش کن که نیکو کوی ما
گفت او را ده دو صد چون او گدا / تو ممن بگذار فارغ شو شها
بس فکندش حاجت اندر انتظار / شد ز پستان و دی آمد بهار
شاه عرش چند انکه حاجت می‌بود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
شاه اندر انتظارش پیر شد / بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشد رهی
انتظارت گشت باری کم برد / تا رهد این جان مسکین از کرد
کان بخندان قدم چنان بسیار بود / واین کدیرا اشکفت بسته جای بود
بس بگفتندش که آن دستور راد / رفته از دنیا خدا مزدش دهاد
الحقا افزون ز دهمی شد این عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را برد / او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زاینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ز وی این بر را / بسته‌ایم ای بی خبر با جهدها
رو باو ایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان

هر چه صدر آن کلیم خوش خطاب / ساحری در یکدم او کردی خراب
عقل تو مستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین چه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

دیو را حق صورت من داده است / تا نبندد از شما را او به شست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورتی او را ندارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
در بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه تو سر مر این پس زیر را / هین مکن سجده مر این مدبر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی‌پوشی میکند بر هر صبی

چون سلیمان بی‌شتاه و ادام / گشت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او در وظیفه این بدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه‌ای نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند



این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول آن لیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاندش آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستاد حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن قابیل پیشهٔ گورکندن از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور نبود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته در هوا اشتابران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / دید زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش ز خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / [illegible]
چون [illegible] صبر [illegible] / [illegible]

ور بسخن کشش با هم اندر زن بزد — می گریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین — تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار — پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میدود — سخره دیو ستنبه می شود
درپی او کی شدی همچون اسیر — پای خود را واکشیدی طفل و پیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی — گر ز مقصودی علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست — چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور — خود درین ویرانه نوبه مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست — عیبش آن دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار — که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان

چون بری



خود رمیدی جان تو در جستجو سحه گر نمودی عیب آن کار او ترا کز رمیدی کرگ اندر نترا

چون بری عاجز بپیشانی ز چیست — عاجزی را باز جو تا جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری — تو ز عیب آن حجاب اندری
ور نمودی علت آن آرزو — زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا
همبر آن عادت سلیمان نبی — رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را بجست شاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی — آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده بود دیارانش گفتند سر بر آر تفرج کن درین گلستان که فانظر الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — در درختان بین و آثار خضر
باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان

شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد و خاصیت نام خویش گفت

همچو روزی آن سلیمان از قضا    شد بعادت مسجد اندر ای فتا
پس سلیمان دید اندر گوشهٔ    نوگیاهی رسته همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز تر    می ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامی کرد در حال آن حشیش    آن جوابش کرد و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان    گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود    گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم    هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود    که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین    در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود    مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی گمان    نبود الا بعد مرگ من بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست    یار بد خروب هر جا مسجدست



چون بود آزاده با چندین خویی    که تو در عصیان همی دانی کیی
آنچنانکس خوش رود در بیرهی    کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن    کت همیدادند پندت دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس    که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو گمره است    چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار    هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است    زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار    کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین    نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه    در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص    کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر    زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی    حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش    که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید    منت نوحم چرا باید کشید

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آنسویست کوست

عقلها آنسو فرستاده عقول
مانده این سو آنکه گولست و فضول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی بود

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نظر

نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرش این بود
خوی و خلق مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
گیر دستش ورنه آرد صد گزند

## بیان آنکه حصول مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده در دست راه‌زن

ره نمیداند



ره نمیداند قلاوزی کند
جان ز شهوت و جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری کند
پی روان را غول ادبیر ره زند

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن بی صفا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر

## در بیان تفسیر یا ایها المزمل

احمقان سرور شدند و خود ز بیم
عاقلان سر در کشیده در گلیم

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می‌بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده
غول کشتیبان این ره آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی
همچو روح الله مکن تنهاروی

ابیات آنچه این مرد و درین قصه گفته می‌آید تفسیر این حدیث که جواب الاحمق سکوت

بر سر کوریش کوری‌ها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقل‌ها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود الاخ آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

در تفسیر حدیث نبوی ان الله تعالی خلق الملائکة و جعل فیهم العقل و خلق البهائم و رکّب فیهم الشهوات و خلق بنی آدم و رکّب فیهم العقل و الشهوات فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم و صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سیم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب بود پس کمترست / از بهائم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

خورده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حسی کز خوابی او را رود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیه که فاما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

فهم کردی



فهم کردی زانک غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی و برگشتی بی درنگ

چون بجود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق مرادمن مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کان فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با منی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان انداخت خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

حکایت آن فقیه با دستار
دزدی که ربود دستارش
بانگ زدن که باز کن ببین
که دستبردی آیدم

کالبد تا هست اندر وی نگر | هست لایق شاه را وا کن بر
گشته رو نامه لکش را بخوان | بین که حرص هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن | نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ دل هست دان | ور نه سرگین سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب | کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دام عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه گردن بر متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری | زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و قند | گر همی ارزد کشیدن را بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ | باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید | سوی آن اقلیم شاهان رشید
زشت نبود کین جوال از ریگ | نیکیشی و باشد آن هم مرده ریگ

بازکن

باز کن از ابدت خود بال | انگهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آنکه میگریخت | صد هزاران ژنده اندر راه ریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست تو | ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بیعیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکر و این چه تزویر و چه شید | تو فکندی مر مرا در قید صید
گفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز گفتم ما چرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال که من بیوفایم
بیوفایی خود را بنمودم بانها که از من طمعه گیرند

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت | عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق

هست موسی پیش قبطی پستهان | هست با ان پیش سبطی همچنان
جان ها ان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب | معده آدم جذوب گندم آب

بیان انکه عارف را غذاست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او کش سازد او کیست امام
زانکه هر کره پی مادر رود | تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد | شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست | این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود | رازها را روز کی گنجا بود
حاصل آنکه در رو خول و در ایاب | در نکو والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتمادی واثقی | بر دم و بر جا بپوس بی سقی
قبه بر ساختی از حباب | آخر آن خیمه است و بس ویران طناب

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت | ورنه عقل من ز دامش کی گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله | غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر | اول و آخر درارش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر | هر که اول بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چون که اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید | این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع | نیست بهر قوت و کسب ضیاع
ورنه شیر و فیل را بر آدمی | فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی چراست | زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است | او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می آید بضد | تا کدامی را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا | وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو | بعد ازان شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خوارم ای خر بر گیاه | گل بریزد من بمانم شاخ خار

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشند گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که او شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
ماهیت افزونی به یزدان دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

**تفسیر آیت اوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک الاعلی**

نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو و مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاده طشت
بانگ طشت سحر جز نفرین نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند





قلب اگر در خویش آخربین بدی / این سیه کاخر شد اول می‌شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
عشق او بر زرق گر غالب بدی / کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جای بر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از کرم محروم ماند
ای زراندود مکن دعوی ببین / که نماید مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها روشن کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر از تو کرا خسر دیده اند / حیرت جانها و رشک دیده اند
بنگر انها را که حاسه دیده اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح کاذب صبح صادق هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک کار نیست
بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

**زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا**

| | |
|---|---|
| رونق دنیا برآرد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد |
| خوش نگردد از مدیحش سینه‌ها | چون که در مداح باشد کینه‌ها |

**حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او خلاف ظاهرا می‌نمود که این شکرها همه لاف و دروغ است**

| | |
|---|---|
| ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو |
| بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون |
| وانگهان گفته خدا من ناظرم | ننگرم ظاهر بباطن ناظرم |
| آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق |
| گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور |
| کای خلیفه داد خلعتها مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا |
| شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و از اندازه برد |
| تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته |
| کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی‌توفیر تو |
| گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت میکنند |

| | |
|---|---|
| ها هیا آخر بگو بنگر بشیست | دیدگاهی چشم آخربینت بست |
| با دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین |
| اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بی‌خبر از بازپس |
| چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو یک چشم است کش نبود شرف |
| نصف قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست چند چشم تو |
| ور کنی یک چشم آدمزاده را | نصف قیمت لازم است از جاده را |
| زانکه چشم آدمی تنها بخود | بی دو چشم یار کاری میکند |
| چشم خر چون اولش بی آخر است | گر دو چشمش هست حکمش اعور است |
| این سخن پایان ندارد آن خفیف | می‌نویسد رقعه در طمع رغیف |

**رقعه فرستادن آن غلام نزد پادشاه بطلب اجری**

| | |
|---|---|
| رقعه پیش از نام نزد مطبخی | کای بخیل از مطبخی شاه سخی |
| دور از او وز همت او کین قدر | از جری‌ام آید از پیشش نظر |
| گفت بهر مصلحت فرموده است | زبرای کاهلی و تنگی دست |
| گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکیست هم زر کهن |
| مطبخی ده گونه حجت بر فراشت | او همه رد کرد از حرص که داشت |

رونق دنیا

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع چون بود
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
گر روید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
این زمین را ریع او خود بیحدست / دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست آثاری نی درون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف



چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبطی و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از احوال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر کیوان زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محترق مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
بس ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی مرض دین و دل را در وجود و سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتن او و از رنگ چشم او و بی این همه سیر از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

| | |
|---|---|
| هم بران جا نالهٔ مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد |
| بوی خوش را عاشقانه میکشید | جان او از باد باده می‌چشید |
| کوزه کو از یخابه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود |
| آن ز سردی هوا آبی شدست | از درون کوزه نم بیرون بجست |
| باد بوی آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت |
| چون درو آثار مستی شد پدید | یک مریدش را ازان دم بو رسید |
| پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حساب پنج و شش |
| گاه سرخ و گاه زرد و که سپید | می‌شود رویت چه حالست و نوید |
| میکشی بوی و بظاهر نیست گل | بی شک از غیبست و از گلزار کل |
| ای تو کام جان هر خودکامهٔ | مردم از غیبت پیام و نامهٔ |
| هر دمی یعقوب وار از یوسفی | میرسد اندر مشام تو شفی |
| قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو | شمهٔ زان گلستان با ما بگو |
| خو نداریم از جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری |
| ای فلک پیمای چست و چست خیز | زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز |
| میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان درنگر |



| | |
|---|---|
| آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیلهٔ طوطی |

**جواب گفتن سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن**

| | |
|---|---|
| گفت زین سو بوی یاری میرسد | کاندرین ده شهریاری میرسد |
| بعد چندین سال میزاید شهی | میزند بر آسمانها خرگهی |
| رویش از گلزار حق گلگون بود | از من او اندر مقام افزون بود |
| چیست نامش گفت نامش بوالحسن | حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن |
| قد او و رنگ او و شکل او | یک بیک واگفت از گیسو و رو |
| حلیهای روح او را می‌نمود | از صفات و از طریق و جا و بود |
| حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست | دل بران کم نه که آن یکساعتیست |
| حلیهٔ روح طبیعی هم فناست | حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست |
| جسم او همچون چراغی بر زمین | نور او بالای سقف هفتمین |
| او شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر چهارم چارطاق |
| نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی او بر سقف و بر ایوان باغ |
| مرد خفته در عدن دیده فرق | عکس آن بر جسم او افتاده عرق |

**رجوع بحکایت کمی اجرای آن غلام و در بیان نقصان اجرای دل صوفی از طعام اشتهای لطیفه**

مومنی از قهر چون در خشم شود / عین قهرش دایه و حلم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای او شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش دُر گردد و او یم شود

زان جرای خاصگان کاهی شود / او سزای قرب و اجرا گاه شود

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان او لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است / کان سمن‌زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه‌اش بردند پیش میرداد / خواند او رقعه جوابی او نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش در فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ

احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی



جسم از جان روزافزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این جسم می‌بیند بخواب / جسم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

**آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه**

چون جواب نامه نامد خیره گشت / در غم او آب صافی تیره گشت

نه قرارش ماند و نه خواب از جنون / روز و شب بود از تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌زن بتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد / تاج وا می‌گشت بر تارک به قصد
هشت کرت کژ کرد آن تاج سرش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونی این بیان / کژ کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
هست دستوری کزین سر بگذرم / پرده‌های غیب این هم بردرم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مرد دانم راز گفتن ناپسند
پس ترا اندر عمل پیش آید درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر دیگر ای دوست کام / آن مکن که می‌ستیزد آن غلام
گاه جنگش با رسول مصطفی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
دشمنت خود اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت نهی بر کس همی

تا یکی روزی بیامد با سعود / کورها را رفت نور و دیده بود
توی بر تو بر قفا همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش به غم
بانگش آمد از خطیری تیز پی / یا ایها العوک کی تسعی الی
هین بیا این سو برآرم شتاب / عالم الرفیت روی انس حتاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که او اول می‌شنید

## رقعه نوشتن آن غلام بار دیگر به پادشاه چون جواب رقعه نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش می‌نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگ خبیث ناپسند

[illegible] بیا [illegible] با [illegible]

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نور است کین نان نان شده‌ست / فیض آن جانست کین جان جان شده‌ست

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود از دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لیک حافظ باش اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانها از کویها

چونکه راهش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

ز اندرون خود بجو تو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا



عقل کل سرگشته و حیران اوست / [illegible] موجودات در [illegible]

[illegible] کردن پیغمبر علیه السلام [illegible] چون [illegible] یاران [illegible]

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ابدان بود / کز نهیبش نفس در زندان بود

عقل عقل عقل ای جان تو / عقلهای خلق را سلطان تو

آن مکن آخر بمانی از علف | آتشش از بی‌هنری گردد تلف
همچنین که بگریز از تصرف کردم | یا ز ثقل بار چون جانت منم
تو ستوری نفس بر تو غالبست | حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهایش نباشد چاره‌ای
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی | ای ستوران خیره ده رگ زدیست
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | کین ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم پر غار دید | تا بو اسب و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو | زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست | هر ستوری را صطبلی دیگرست

قل تعالوا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | همچنین کاین قند بجو با ابتسام
خواجه باز آ از منی و سروری | سروری جو کم طلب کن سروری

## اعتراض کردن شخصی بوالفضول بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن جوان هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لانسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند | در متاع فانی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست | وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان | میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بیقرار | پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جو گواه | در گریزاند دل نمی‌جوید پناه
گر بودی چنین و بیار امناص | نیز بی‌وحشت نبودن خلاص
وحشت سوی موکل می‌کشند | که بجو اصطبل محتاج رشند
تفرقه جویان جمع اندر کمین | تو درین طالب رخ مطلوب بین

برگهای زرد و آن موی سپید | بهر عقلی پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز خام | شد نشان آنکه این میوه‌ست خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست | زردی زر سرخ روی صیرفیست
انگز او گل عارضیست و خطیست | او بکتبهای مجرد و خطیست
حرفهای خط او کژ مژ بود | فر من غفلت اگر تن سیده بود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر | داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد بس عجب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش‌نفس | دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب | پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست میداشت سخن او بخبر | که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظرها غایبست | بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد

قسم تو گر هست



قسم تو گر هست نک کردی درست | گفت حرص من ازین افزون‌ترست
در حضور مصطفی پر طرب | گفت گو را چون ز حد برد آن عرب

## جواب گفتن رسول علیه السلام مران اعراض کننده را

آن شه والنجم سلطان عبس | لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان | چند گویی پیش دانای نهان
پیش دانا برده سرگین خشک | که بخر این را بجای ناف مشک
بعره را ای گنده عقل گنده مخ | زیر بینی می‌نهی کوی کواخ
اخ اخی برداشتی ای خشک مغز | تا نمایی پیشکش دون را مشک نغز
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج | تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را | آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر کول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن | گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر | سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا | این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی از آن تا صد چو کوه

چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — تیغها در من زنید آندم هلا
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — وآن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو — شرح راه از کور کی پرسد عمو

هر که او سوی



هر که او سوی گلوی شیخ برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وآنکه آگه بود زان صاحب قران — دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از جانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود می‌زنی تو هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف روی سوی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
گر ببینی روی زشت آن هم توی — ور ببینی عیسی مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم درهم شکست

بر تو سستی پدید بی — چون زدم مست و خوش گشتستانی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذشت و آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می کند — بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکوفر می شود — ور بود بدخوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

## بیان فرمودن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری لشکر با وجود پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر — تو مبین او را جوانی بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال — پیر باشد و رهبران خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
کمترین زان نامهای خوش نفس — این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رد — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن شود
گر ز شب مظلم تر و تاری تر است — لیک خفاشی شقی ظلمت پرست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و غافل و کور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو — تابع خویشست آن بیخویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل

و دیگری مغرور ابله و عاقبت آن هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

غلط خواندن مخصی وقت استنجا اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست شنیدن عزیز و طاقت نیاوردن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

ای تواضع



ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رجوع بحکایت صیاد و ماهیان و رفتن ماهی عاقل بجانب بحر

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

تو نگشتی سیر ازانها در زمین | هم نگردی سیر از اجزای من
بل مرا که تا سه پندت بردهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو | ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است این است آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگیست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه | این چها کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم من ترا | زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری



میبردم برد و چنانکه حس رود | نی بسباحی چنانکه پس رود
مرده سازم خویش بسپارم بآب | مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل آن | یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند | آب می بردش نشیب و که بلند
آن یکی زان قاصدان بس غصه خورد | که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او ازان گفت ای دریغ | پیش رفت این ماهیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند | بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند آن احمق همیکرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن لیم | تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند | احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه | با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر | عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا | همچو جان کافران قالوا بلی

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ

ضبط رنگ و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل او را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / لیک گر خود آیتش چون بود
این ندم هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندامت ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

## در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست باو ماند و او نیست و قصهٔ مناظرهٔ موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

کرمدا از خاک میکرد نبت / از غذای خاک فربه کرد نت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندرین گور مخوف سهمناک
این پسرهای تو و اشباه تو / خاک کردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کازو پرورده گشت جسم و جانش
بندهٔ طاغی و باغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف میکن خود قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من او / غیر اگر دعوی کند او ظلم جو
تو ندانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نه بشکافی به نشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای اوستا

تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

## جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

این تقاضا کرد آن نان و نمک / کز نشستت وا رهانم چون سمک

[illegible] پذیری پند موسی وار [illegible] / از چنین پستی [illegible] تا مشی

[illegible] گرده بندهٔ [illegible] / [illegible] اژدها را [illegible]

تا به صلاح آورم من جمع را [illegible] / تا دوم آن از دوم این بشکند

[illegible] / گفت الحق تخت [illegible] جادوی

جادوی کردی [illegible] / [illegible] جادوان

من بجادویان [illegible]



من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پرّ هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن بری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

گر تو برگردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته در شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته در هند و هری / او ندیده جز مکر و بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی از رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق دندان گاو است از خریش

[illegible] طبیعت چون وتد / [illegible] اسباب جانش لا یرید

[illegible] / [illegible]

جان پاکان خویش [illegible] / [illegible]

در بیان [illegible]

من بجادویان

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره‌ش به پیش
گوش گوید من به صورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتت نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شر گشت نی توحید بین
تا که تو جزوی همه مکری و زرق / هر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کج باز تو / تا یکی نکته نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌باید شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشت بین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
این پری و دیو می‌بینند شبیه / نیست اندر دیده‌شان [illegible] پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن جنی / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاکی هی است / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی ره برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشّم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را آن یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خوردی چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنان ناسور را / هست در خور از پی مستور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور شیدت بود طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو

تا بدانی [illegible] است و بصیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
[illegible]
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون از [illegible]
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / [illegible]
[illegible]

**حمله کردن این سپاه این جهان بر سپاه غیب و تاختن جباران از کمین چون غازی بغزا و کافر تاختن بد**

حمله بردند اسپه جسمانیان | جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب | تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم زدند | کافران بر عکس پس حمله وردند
غازیان غیب چون از حلم خود | حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نیاید زین طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها در زدی | تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال | بر گشاد است از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج | کوری تو کرد سرهنگش خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم | نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو ببند آن دربندها را سخت بند | چند گاهی بر سبالی خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر | تا بدانی کاندر و لکن الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از پیشش عباد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود | که نیامد مثل ایشان در وجود



در نیاید نیز از بخشایش است | نی بلی تا دیدن آلایش است
دین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود

**در بیان آنکه تن آدمی چون آهن نیکو جوهر است قابل آیینگی دارد تا درو هم درین جهان هم بهشت و دوزخ معاینه بنماید**

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلی کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق | که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

اوداء لیمیز الغیب تا بجزی حق ایمان او ده یا کتان رده

زاهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعات کاندر آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بتر می‌شدی

نقشهای بد بخوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت بر آیینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس

این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود در دهان دده

گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ندا می‌آمد از چرخ نقی / که شقی و اشقی و ابشقی

گه ندا می‌آمدت خاش از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال

گه ندا آمد ز هر جامد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

گه ز پاهای اوفتاده خسته بیست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل

باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب

## گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض از من بستان

هین ز من بپذیر یک پند و بیا / در عوض بستان ز من این چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه

رازق هر جانور اندر جهان / حافظ هر چیز هر کس هر مکان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کیا

مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بهر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشاء

گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم

موی پیپا باشند کی یابیم ما منی / وارهیم از کثرت ماه و سنین
هین بگو با من که هست آن چهار / که عوض خواهیم دادن ز شمار

## شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن علتهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
این نباشد بعد عمر مستوی / که بنا کام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی اما نی ز رنج / بلک بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه نندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
برکنی این خانهٔ تن بی‌دریغ / تا برون آید مهت از زیر میغ
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد



## جواب فرعون مر موسی علیه السلام را و مشورت کردن با آسیه

گفت احسنت این نکو گفتی ولیک / تا کنم این مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است این چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند / ای عجب کان زهره‌ات بر جا بماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بر رسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حقی بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و نعمتیست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و هم غمی / می‌نماید لیک تا این حد چرا

خود کرا آید چنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضا کرد هست
الله الله زود دل فرد شو بحق | قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله زود دل شتاب و بجو | جو نکو بحر رحمت این منت چو
الله الله کوی شو بی دست و پا | تا برد چوگان موسی ترا
الله الله تو کمان خود ببر | بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتا | تا نکردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود | چون که خواندست بروی معتمد
الله الله زود تر تعجیل کن | بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون هیچ با حقی | گردن اندر معصیت آوختی
الله الله چون عنایت در رسید | بی توقف در دویدن زان عنید
الله الله چون فضیلت راه داد | سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دوتو | چون قبولت میکند خلاق هو
از لطف او در این گم میشود | کاسفلی زرچرخ هفتم میشود
همین که یک بازی فتادت بو العجب | هیچ طالب می نیابد در طلب
در بند یا این خلعت رد شود زود | بی تردد تا بهبینی غزو سود

از غضب



از غضب شهای سوزان بر سرش | زان فره ریزد شود گل منفرش
اشک از چشمش فرو ریزد بسوز | باد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم تا زمین بد لال | کان بروی شاه دارد صد جمال
چشم ما را عشق شده پر زخم زاغ | چشم نیک از چشم بد با درد داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او | هر دو عالم می نماید تا رمو
کنار ان بحر در چشمش رود | همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها | یافته از عیب بینی بوسها
خود همی یابم یکی گوشی که من | نکته گویم از آن خلق حسن
می کشیدند آب محمود جلیل | می ربودی قطره آتش جبرئیل
تا بمالد بر پر و منقار خویش | که بدو نتوان شد آن خوب کیش
باز گویم خشم کم پرواز خوخت | خو فرو صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم با ز صد صورت تند | زخم بر ناقه نه بر صالح زنند
صالح از یک دم کو آرد با شکوه | صد چنین ناقه زاید زین کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار | ور نه در آید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد علم نهان | ور نه بیم بیکدم صد جهان

پس نمود او شیر پستان را بدو
او همی گردانید از وی چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
تا بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیید و کم گردید گم

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وارهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

انبیا خرگاه بر گردون زدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت ماروت از بلند
جنس تو بودند از آن زیر آمدند





هست میهای سعادت عقل را
کان بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند زانسو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خمیست پر
آن یکی دردی دگر صافی چو در

می‌شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی میدهندت لیک این
مستیت آرد کشیدن تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او
زان بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالی و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم کشاند سوی خود

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و نیست شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

[illegible]

گر ازین دولت نتازی خرخرا / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ازو ساقط بهین / بیند او کان زهر قاتل بد یقین

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر در جانش فتد / در تن و جانش کند داد و ستد

گر نداری زهر اُش را اعتقاد / کان چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چون که شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راه زن هرگز گدای را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

[illegible]

خاوری چیست اکنون بر بهین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

تا شود غالب معانی بر نقوش / ساغر صدق از کف موسی بنوش

جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این شنود

**مشورت فرعون با هامان در آمدن بایمان جواب هامان او را**

آن شنیده زد بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را از بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

[illegible]

بس کنم چون زیرکان را این بس است | بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آنکه هامان بدان گفتار بد | اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده در دهان | او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داده بباد | هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

## نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون بجهت جای یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم وجود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود | بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام | باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشند متّفق

## منازعت امیران عرب با رسول علیه السلام که ملک را قسمت کن تا منازعت نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مأمورم درین امارت و بحث طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند | با پیمبر در تنازع آمدند

چون قضیب انداخت روزی مصطفی | آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پر جوشی عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل رفت | روی کرد آن سیل سوی بحر رفت
چون بدیدند آن ز وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم
ملک بر بسته چنین باشد ضعیف | ملک بر بسته چنین باشد سقیم
جز کسی کش خدا ایشان چیره بود | ساحرش گفتند کاهن از جحود
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب | نام شاهان و نام او بین ای نجیب
نام شاهان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام | همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا غفلت کردم لطفها | ور خری آورده‌ام خر را عصا
آن جهان زین آخرت بیرون کنم | که بعصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می‌نیابند از جفای تو امان
یک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجب
آورم یک اژدها از قهر تو | کاژدهای گشته در فعل و خو

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مصطفی را گفته ظاهر والسلام

تا بدانی نزد حق تمییز هست
در میان هوشیار و راه مست

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محصون کند

آب بر فرعون در دم خون شود
بر کلیمی قند تا ممنون شود

بس ندان سیکنا ها زانکه
فکر کن از ضربت نا محترز

نیل تمییز از خدا آموختست
هر چه دارد از خدا اندوختست

لطف او عاقل کند با نیل را
قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران به امر آنجا بریخت
عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و انجم بلند
جمله با ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این از انبیا
دانش آورد در سنگ و عصا

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
در جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق

**بحث کردن سنی با فلسفی دهری که منکر الهیست و عالم را حادث نمیدانست و ظاهر شدن حجت سنی**

آن یکی میگفت عالم حادثست
فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفتا چه دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم



گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان
تا بیابم اطلاع از حالشان

پس بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست
بی گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست
نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته خلاق را
روز و شب آرنده رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار و خلق بیشمار
گشته حیران در سر و پایان کار

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود

از زبان می ناید این حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من

اشک و خون بر رخ روانه میرود
حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش اوفتند این دو قرین

عام و خاص از حالمان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که منم این دعوی را و تو همی

هر دو خود را اندر آتش زدند

فلسفی را حجت خاکستر کرد — مثنوی را ساخت نی تازه کرد

آن خدا گوینده مرد مدعی — رست و بگزیده اندر آتش آن دعی

آزمودم بشنو این اعلام را — کوری افزون روان خام را

زان فسون بگریست این نام انجیل — کشتن مستی صدر بودست واجل

صد هزاران زین نشان اندر جهان — بر دریده پرده‌های منکران

چون کرو بستند غالب شد صواب — در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق — در حدوث چرخ پیروزست حق

حجت منکر همه زردی رو — یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در ثنای منکران — کو درین عالم که تا باشد نشان

منبری کو تا بر آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان — تا قیامت میدهد زین حق نشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری — وا نما بر سکه نام منکری

خود مگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان بین نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در میان





می نماند زین جهان یک تار مو — کل شیء هالک الا وجهه

هیچ نقاشی نگارد همچو نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

بلک بهر میهمانان و کهان — که بفرجت وارهند از اندهان

گفت خواری قیامت صعبتر — گر نداری پاس من در خورد تر

زخم لیکی را تو نتوانی کشید — زهر ماری را تو نتوانی چشید

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست — وان برای غایب دیگر ببست

تا سیم چارم دهم بر می‌شمر — این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان — وان برای این و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات — در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایه‌های نردبان

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / تا چه آغاز هستی رو نمود

بحث افلاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود در محشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ

واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو رنجی میدهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

## خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان و قبول کردن پادشاه از وزیر خاص و رنجیدن آن ندیم از شفاعت کننده که چرا شفاعت کردن

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار از خلاص

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چون که آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم بتوانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابهٔ ترا هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو لابهٔ منست

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی

هر دل از سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست — لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک — پیش ضعفم بد نماینده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر دان بر نازنینان ای کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید — عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شوند — باز بعضی صافی و برتر شوند
همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آب و خون را شقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر — جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن — هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری — منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر — بی معانی چاشنی ندهد صور

از شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد
بس ملامت کرد او را مصلحی — کین جفا چون می‌کنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص — آن دم از کردن زنی کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم — هر سری را صد دهد باز از کرم
نحر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید — ننگ دارد از نهاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید — از کلابه آدمی آمد پدید
که نقاب از حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه لیک تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجم را او کند زین سر علیم
ما هم از اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم همدیگر شوند / تا کلیدی قفل آن در آورند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام



ور دروغ حجی که با قیمتست چون روغن خیست درین دوغ پنهان والله اعلم

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
آنچنان کو گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
آنچنان گوشی قرین داعیست / اذن مؤمن وحی ما را واعیست
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا

این بدان ماند که آن شیر علم | فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست | وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست | مغرب این باد فکرت زان سرست
چون جمادست و بود شرقش جماد | جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز | قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه مرده چون بود تن بی لهب | پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام | نی شب و نی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب | بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان | زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که آن فرع است این | مشنو از ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال | که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها | میدوی سوی شهان پادشا
که بگو آن خواب را تعبیر چیست | فرع گفتن این چنین سر را خطاست
خواب عامست این و آن خود خواب خاص | باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان



می‌فشاند خاک بر تدبیرها | میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر | حلقی بر هم زند بی دردسر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور | کز نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور | هم انابت آید از دار السرور

حکایت پسر پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بروی روی نمود قوله تعالی یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه فقد ادشاه پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم از این زر و اطلس و تاج رستم و یک سوی رفتم آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرو پا لتا حاجت نیست در قدر کن نیکو این سخن را از قابلیت نیست

از یکی رشته بران لت عذاب | سوی دیگر آب صافی و عذاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان | گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این ظن در گذشت
چشم زخمی این مبادا کشود | یادگاری بایدم کاو در رود
در رسد خاری چنین اندر قدم | گر رود گل یادگاری بایدم
چون فنا شد عیب بی منتها | بس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ | میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
بانگهای ژیغ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است | وز سوی خصمان جفا بانگ در است
ای پسر برخوان می فهرست طب | نار علتها ببین کل ملتهب
در کتاب طب نگه کن ای فتی | تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه ره تو درین خانه رهیست | هر دو گامی پر ز کژدمها جهت
باد شد تند و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری



حق کرامت چون بدادش اهل وجد | بهر شهزاده صبیه‌ای مستعد
من هم از زهد و دام نسل خویش | جفت خواهم بود خود را خویش خویش
دختری خواهم ز نسل صالحی | نی ز نسل پادشاهی طالحی
خود شناد آن صالحست آزاد او | نی اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیری را لقب کردند شاه | عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام | نیکبخت آن نیش را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد | نام میران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پستست یعنی جاه و مال

اعتراض اهل پرده بر پادشاه بجهت پیوند با درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید | این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز حرص و بخل خواهی وز دها | تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی | نه از لیمی و کسل همچون گدا

از جادوی کمپرک [illegible] پادشاه [illegible] خلاص [illegible] مجاب شدن دعای [illegible]

از قضا کمپرک جادو که بود / عاشق شهزاده‌ای با حسن وجود
جادوئی کز بس عجوز کابلی / کرد زان رشک سحر بابلی
شه بجد شد عاشق کمپرک زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناکرده زنی
زان سیه روی خبیث نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش فگار
آن بود ساله عجوزه کنده کس / نی خرد ست آن ملک را و نه بس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش لعل گفتش کنده پیر
صحبت کمپر او را در ربود / ناز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد بسر / او ز مکر و سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در رد دعات / روز و شب قربان همی کرد و زکات
زانکه هر چاره که میکردی پدر / عشق کمپرک همی شد بیشتر
بس یقین گشتش که مطلق آن بجز / چاره او را بعد از آن لابه گریست
سجده میکرد او که ای زمان مر ترا / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیشش آمد براه



آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان روانی کو امید / پهلوی دیوار مین اندر سپید
سوی قبله بازکاو آن گور را / تا ببینی قدرت صنع خدا
بس دراز است این حکایت و طول / زنده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد / بس ز تخت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتنان
سجده کرده بر زمین میبرد دهن / در بغل کرده بکف تیغ و کفن
شاه آمین است و اهل شهر شاد / وان عروسی ناامیدی کی مراد
عالم از سر زنده گشت و در دو روز / ای عجب آن روز روز افروز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلا بستند پیشش سگان
جادوی کمپرک از غصه بمرد / رونق خوی زشت ما ملک ببرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عشق و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه چین / که همی زد بر ملیحان راه چین
گشت بیهوش و برو افزون فتاد / تا سر روز از چشم کم شد مراد
بیشتر آن روز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از عشق او پر جوش گشت

[illegible]

زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌ها را بسته بر اثبات او
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته استت او بشست / شاهزاده ماند سالی و نشست
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسق بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسجود اینک سجده‌ات
تا وجود زال را بد این خلال / در شبیکه در پران پر و بال





از قصور چشم باشد اعتبار / گر نه بیند شب و بالا گیر و دار
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه نورش چشم روشن میکند
صورت پنهان آن نور جنین / کرد چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را زین نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گلگون کند
صورتش نورست و در تحقیق یار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیده جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / کز منم بینا دل و پرده شکاف
نک بر آن سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
مرقدم زین آب تازی دورتر / دور آن سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / کو تو پیچیده است و می‌برد
بس کسی را عزم جای میشد / از مقامی کان غرض در وی بود

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعونید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / کانچنان رحمت پدر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

شاخها رقصان



شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
انبهاران من نمی‌گویم یکی / زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

## قصه پسران عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند پدر گفت که پدر شما از عجب پیر شد بعضی شاد شدند و بعضی مر او را شناختند بیهوش گشتند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / چون پدرشان پیش آمد ناگهان
تا بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب دادی خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب عقل

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا می‌نهند
می‌ربایند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی‌خواهید دُرّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب هست / از سوی بام فلک تان باب نیست

گر مشعالی شوی از وی تو خام / از تو سازد شه کی زرینه جام
پس برو هم نام هم القاب شه / باشد او هم صورتش ای صنع جاه
تا که معشوقت بود با نان و آب / هم چراغ عشق به و نقل و شراب
جان قسمت گشته در حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زین تجنی تا بود وار ثبوت / در جواب حق‌خوان آمد سکوت
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق بریست
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مرادم من دهن
آنچنان که عطسه و از خامیازه / این دهان گردد بناخواه تو باز

در معنی حدیث رسول صلی الله علیه و سلم که فرمود که انی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و گمره شدن مقلدان از حقیقت هر چیز

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه کردم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

بندگی تو بر از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

**در تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله یعنی پس رو و خاموش باش از خود رای متراش چون نبی نیستی ز امت باش چون که سلطان نیستی رعیت باش**

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوش و باخبر شو از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال

[illegible]
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحم درین دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان

گوش کنعان کی پذیرد این کلام / چونکه او را کرد حق قهری ختام
کی گذاری موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی / بر امید آنکه تو کنعان نی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین تو کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / کان بسوزد هم بسازد دیده را
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببندازی سر اوباش را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
تا ازین پیشه کدی زین افتقار / سوزنی باشی شوی صد ذوالفقار
چشم اشتر زان بود بس نوردار / که خورد از بهر نور چشم خار

**قصهٔ شکایت کردن استر با شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی حکمت چیست و جواب گفتن اشتر با استر**

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر دمی من از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر زمان زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود پالان به پشتش بار تنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو تف کرده بر آن توبه نخست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان

یک تف کرده

ای شتر که تو مثال مؤمنی | کم فتی در رو و کم زانو زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی | بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست | در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند | بینش عالی امانست از گزند
از سر کُه من ببینم پای کوه | هر کو و هموار را هم تو به توه
از سر کهسار تا پایان آن | من کج و همواریی بینم عیان
همچنان که دید آن صدر اجل | پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از بیست سال | داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی | بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن | بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر | آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست این ینظر بنور الله گزاف | نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا | تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

خوی بد در ذات تو اصلی بود | گر بد اصلی نیاید جز جحود
چون شدی منصف بدیدی زابتلا | تو عدو بودی شدی اهل ولا
آن بدی عاریتی باشد که او | آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود | لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود آن جرم بلیس | ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد | وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست بر دولت زدی | در فکندی خود بتخت سرمدی
ادخلی چون فی عبادی یافتی | ادخلی فی جنتی دریافتی
اهدنا گفتی صراط المستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز | غوره بودی گشت انگور و مویز
اختری بودی شدی و آفتاب | شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهد خود اندر فکن در جوی شیر
منفذی یابد دران بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل
متصل گردد بدان بحر الست | چون که شد دریا ز هر تغییر رست
تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر خرد تکثیر طعم

بهر خود دیگ نه بهر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد / درزمان قبطی ز غم در تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت او را او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف





شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روح پاک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی برد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آن چنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مومنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد است از خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آید که آن از حکمتست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبینند رایگان روی تو گبر

قطرهٔ آبی بیاید لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
ها همین طلسم است این نقش مرده است / احمقان از جسمش از زره برده‌اند
می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سادیده اندر او رسند

## درخواست کردن قبطی از سبطی دعای خیر و هدایت و دعا کردن او و مستجاب شدن دعای سبطی در حق قبطی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو قبحی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
خود به پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و ممتحند





طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
کافیم بی هم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
گر چو یمی چشمها را آب داد / چشمه در اندرون من گشاد
کافیم بی دارو بیت درمان کنم / کوه را و چاه را میزان کنم
کاف کافی آمد از بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعصاد
موسی را دادم یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
خوب را زاری کنم من صفت سمر / گر نواید داده مار او را درز
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
شادیت را غم کنم چون آب نیل / گر نیابی سوی شادیها سبیل
دست موسی را دهم یک نور تاب / کان طپانچه می‌زند بر آفتاب
خون بیامیزم در آب نیل کن / خود کنم خون عین آتش را لگن
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت به بینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

آن درخت هستیست امرودبن / تا بران جایی نماید نو کهن

تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

**حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرودبن ترا می نماید فرود آی تا این برود و اگر کسی گوید که آنچه او میدید خیالی نبود و جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال این قدر بس بود که اگر او بر سر امرودبن نمیرفت آن نمی دید خواه حقیقت خواه خیال**

یک زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هلا

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کج و احول بود

چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

یک درخت بخت بینی گشته آن / شاخ او بر آسمان هفتمین

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت سبز از امر کن

راست بینی گر بدی آسمان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و تحت / آنچنان که پیش تو آن جزو هست

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد این چشم ترا

آتشش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا / انچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کج مقوم حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم / کج روی بگذار اکنون فاستقم

**رجوع کردن بقصهٔ عصای موسی علیه السلام**

این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست

دیو الحاج غوایت میکند | شیخ الحاج هدایت میکند
چون بیابی گشت آن فرعون | نیل می آمد سراسر موج خون
تا به نفس خویش فرعون آمد پیش | لابه میکرد او دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن | نیست ما را روی ایراد سخن
اندکی نرمک کرمت ور آن نیز | من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امیر | تا ببندد این دهانها زان نفیر
گفت یا رب میفریبد او مرا | میفریبد آن فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش | تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست | هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان | پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها | وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه | تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا | آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیبی خویش بر دارو زند | تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریص بامداد | سوی بازار آید از بیم کساد



وین سخن پایان ندارد موسیا | لب بجنبان تا برون روید گیا
آنچنان کرد و جهان اندر زمین | سبز گشت از سنبل و زر ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا | آدمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هین سیرش مکن | تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب | این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان | آهن سردست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار | او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آنچنان | پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود | خر چو بار انداخت در مرعی رود
بس فراموشش شود چون رفت پیش | کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود | یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد | هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام ای شهر نو | نیست آن من درینجا ام گرو

همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو جزو این ازان عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد تا نجنبد آن درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش درین نسیان خویش
باز ازان خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازان غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش



ما را انبار مسان و قصه به گرد ... و بیان جهالی

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش نهاد / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / بس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد شود / بعد از آن عقلش ملامت میکند

| | |
|---|---|
| بی جهت بد عقل علام البیان | عقل تر از عقل و جان هم ز جان |
| بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بیچون ای عمو |
| زانکه فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان |
| غیر فصل و وصل پی برد از دلیل | لیک در بیرون نشانست جلیل |
| پی پیاپی برد اگر دوری اصیل | تا رگ مردیت آرد سوی وصل |
| این تعلق را خرد چون پی برد | بستهٔ فصلست و وصلست این خرد |
| زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا |
| انکه در ذاتش تفکر کرد نیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست |
| هست آن پندار او زیرا براه | صد هزاران پرده دارد تا اله |
| هر یکی در پرده موصول جوست | وهم او آنست کان خود عین هوست |
| پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سودا پزد |
| وانکه اندر وهم او ترک ادب | بی ادب را سرنگونی داد رب |
| سرنگونی آن بود که سوی زیر | می‌رود پندارد او که هست خیر |
| در عجبهااش بفکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید |
| چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند | حد خود دانند ز صانع تن زنند |

بس بجنبانم

| | |
|---|---|
| بس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر |
| چون بگویم بس شود ساکن رگم | ساکنم و زود فعل اندر تکم |
| همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن شود جنبان سخن |
| نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین |

قصهٔ موری بر کاغذی میرفت نوشتن قلم را بدید قلم
را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش
انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از ایشان
چشم تیزتر بود گفت که من بازو را ستایش
میکنم که انگشتان فرع بازو اند

| | |
|---|---|
| موری بر کاغذی دید او قلم | گفت با مور دگر این راز هم |
| کو عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد |
| گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر |
| گفت آن مور سوم کز بازوست | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست |
| هم چنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی |
| گفت کز صورت مبینید این هنر | کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر |

گر نبودی اینچنین وادی شها  تف دوزخ محو کردی مرد را
غافلانرا کوهها ی زد ز جا  تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس برف جبل بیات  سوختی از نار شوق آن کوه قاف
با چنین قهری که زفت و غایت است  بر دو لطفش بین که بر روی کاسماست
آتشش از قهر خدا خود ذره‌ایست  بهر تهدید لئیمان در رویت
گر نه پیری آن بود از فهم پست  که عقول خلق زان کان تا سحوست
سبق بیچون و چگونه معنوی  سابق و مسبوق دیدی بی دوی
مرغ را جولان که عالی هواست  زانکه فتوای او ز شهوت و هواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین  کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
چون ز فهم این عجایب کودنی  گر کی گویی تکلف میکنی
پس تو حیران باش بی لا و بلی  تا ز رحمت پیش آید محملی
بس همین حیران و ار باش و بس  تا درآید نصر حق از پیش و پس
ور نگویی بی زندلی گردنت  قهر بر بندد بدان نی رو زنست
زفت زفت است جز از آن می نگو  میشود آن زفت نرم و مستوی
جو نکو حیران گشتی و گیج و فنا  باز با آن حال گفتی ابد ما



باز در تن شعله ابراهیم وار  گر ازو معمور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون  گفت نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بپسند آن زبون  در صفت از کان آهنها فزون
بس بصورت آدمی فرع جهان  در حقیقت اهل جهان این را بدان
ظاهرش باشد زبون زخم فرخ  باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی  هیبتی که کُه شود زان مندکی
شهپری که گرفت شرق و غرب را  از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید  جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان  وین تلطف دوستان را رایگان
هیبت شاهان را از آن بر نوشت  تا هول سرهنگان و صار جهاید
دورباش و نیزه و شمشیرها  که بلرزد شیر و پیل و اژدها
بانگ چاوشان و آن چوگانها  گر شود دهشت از هیبتش جانها
این برای خاص و عام ره‌گذر  تا کنند شان ز شهنشاهی حذر
از برای عام باشد این شکوه  تا کلاه کبر ننهد آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند  نفس خودبین فتنه و شر کم کند

نی ز تغییری که لاشرقیه است / نی ز تبدیلی که لاغربیه است
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد فرد فرد
خود شانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدم آشفته بود / شیر جان مانا که آندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / هیئت شیر نوم ساز سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی زر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
او همه کفت و مصطفی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چو گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را کز پیم آ و مایست / گفت رو زین بیشتر دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم





موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را نهاد دستخار
ظن مبر از دور کین آنست و بس / چون قدح مغلوب شد ابرفت و بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در ره معنی فرد دوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو / نی غلط کردم هم این هم آن ز تو
ز انک محمودی و خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک رو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

بطیخ

هر کجا حربی و صولی می‌شدی / خون‌شان از ذکر احمد می‌بدی

نقش او بر روی دیوار افتدی / از دل دیوار خون دل چکید

نقش او را کی شناسد هر سفال / بلک فرع نقش او یعنی خیال

نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش در افواهشان

انچنان زرخ بود نقشش بدو / کو رهید فی الحال دیوار از درو

این پی تعظیم و تفهیم بود داد / چون بدید نورش بصیرت بود یاد

گشته تا یک روی زاهل صفا / آن دو روی عیب مر دیوار را

قلب آنکش دیده در دم سیاه شد / قلب را در قلب کی بود دست راه

کین اگر بی نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی

افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی

گر بگویم تا قیامت این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

او محک میخواهد اما اینچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

آینه کو عیب رو دارد نهان / از رای خاطر هر قلتبان

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه را هرگز مجو

تا که عین آینه‌ات سازد فرد / که نمایی عکس را اینچون سها

آینه جو دوست کی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق

آتش بود و کرج جوی ذوب / ختم کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر رابع من المثنوی

هر که خواند بعد از فاتحه دعا کند

م م م

## المجلد الخامس من المثنوی المولوی ادهمی علیه الرحمة والغفران

بدان و آگاه باش که شریعت همچو شمعیست راه می نماید چون شمع بدست آوری راه رفته شود و چون در راه در آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهة این گفته اند لو ظهرت الحقایق وبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را علم کیمیا چه حاجت است که آن شریعت است نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح شریعت چون علم کیمیا آموختن است از استادی

از ماحسابیه



از ماحسابیه یالیتها کانت القاضیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعباده ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / گر دو چشمش کور و تاریک و بد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / گر دو چشمم روشن و نامردم است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این پند کازارم کشش
ور بیابد مستعد و تیزگوش / ور همه چون موش در ظلمت مکوش
سنت خفاشان که شب جولان کنند / کی طواف مشعل ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید هنرها تا زود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرد موشانه زمین سوراخها
چار وصف این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

در بیان تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ خوی بد
بازشان زنده بکن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفه حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آن که بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می فشارد نیک و بد / دانه های در و حبات نخود
تا نیاید یاغی دیگر ز پیش / می فشارد در جوال و جیب خویش

وقت تنگ



وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زو پیشند و قوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که بیارد طامعی ایدر به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می شناسد قهر شه را بر عدو
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات خط خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تأنی پرتو رحمن بود / وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / بی مروت بی تأنی بی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت رسول صلی الله علیه و سلم الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معی واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شه درینجا ما قنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی ای خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زان سو و زین سو می‌رینم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسمت هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفکند / کز وی بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد آن بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

حکایت در آمدن مصطفی علیه السلام به حجرهٔ مهمان که مهمان گریخته بود ...

[illegible]

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا





صبغة الله گاه پوشیدن کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آن چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / رم ز رنگ از رنگین برون او دوید
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کش دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن ساعت که مصطفی جامهٔ ملوث او را به دست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحهٔ او بر خود و بر کار خود

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب بودم در آن / هیکل آنجا بی‌خبر بنهاده‌ام
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآنگه بدید
کآن یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

[illegible]

میزد او دو دست را بر روی سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش — شد روان ابجم کرد آن جترش
نعره زد خلق جمع آمد برو — کبرکوبان ایها الناس چاره جو
میزد او بر سر که ای بیعقل سر — میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو چنین
تو که کل خاضع امر وی — من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و زاری ز حق — من که جزوم در خلاف و در محق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که توام روی ای بحق قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بنزدید و طپید — مصطفاش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همیداند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب

[illegible]





[illegible]

گر نزاری زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بگوید که بهست داروی مزاج — وان حکیم شاه زینی نوع علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین بگردان خو که پیش آید جلیل — دردها زاید ز دل آید صد علیل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس خواند در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست در درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را — ور لویشه پیچد او بهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب — میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پایت نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هان هوشدار
آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ازدها — که کند در سنگ اگر هست اژدها

نواختن مصطفی صلی الله علیه و سلم مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و پشیمانی و آتش نومیدی

خواست دیوانه شدن عقلش پرید — دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آی آمد آنچنان — که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ — که از این سو هست با تو کارها

[illegible]

گر بلی گفتیم و آن را ز امتحان     فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم     نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه     حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو     آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای     اندرین تنگی دل و جان بسته‌ای
تا ندهی آن گواهی ای شهید     تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کاریست بگذار و بتاز     کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان     این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد     هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد     هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست     کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش     شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مال یا فسون     چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا     این زکوة و روزه در هر دو گوا

آب بهر این



آب بهر این ببارید از سماک     تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس     تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب     تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان     های کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم     بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من     که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را     چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم     سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر     خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین     عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما     کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ها زر بدزدید از کسی     میرود در هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای     یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد در سر او حمال‌وار     کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان     زانکه هر دارو بروید زو چنان

ای بلال خوش نوای خوش صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی در آتش شد چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیکن اهل طبع — کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجیب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست — کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود



لیک نور سالکی کز حد گذشت — نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست — زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام
جون چنین افعال و اقوال نمود — بر محک امر جواهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌ش صدقی که موقوفی بدان
حفظ قول اندر گواهان قولیست — حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ببست — ور گواه فعل کژ پوید ردست
فعل و قول بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید — روز می‌دوزید شب بر می‌درید

ور ره دبی تو سفر او دور دست — دیو بد همراه و هم سفر و هست
ور نشیند بر سر اسب شریف — حاسد ما هست دیو او لطیف
ور بچه گیرد از و شهباز او — دیو در نسلش بود انباز او
در پی شکار گنهم گفت حق — هم در اموال او در اولاد انبنق
گفت پیغامبر ز غیب این جلی — در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام
ای که تو کردی دو صد مادر بکرد — عیسی از افسون شد با عاذر بکرد
از تو جانم از اجل یک جان نبرد — عاذر از شد زنده آن دم باز گرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب — شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد آنجا جوشش بحر و زبق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن — سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت — پر شد این قندیل از یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود — سیری صد همچنین پیلی شود
غلغلی افتاد اندر مرد و زن — قدرت حق مخور دادین پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد



یا مریض القلب عرج للعلاج — جمله التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافره — افتقدها وارتجی یا نازره
اغتذی بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم شتد — او نبوت کی ز کرکس کم زند

در بیان انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن تن بر غذای جسم اسپی شهوتها

چند خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمتش خاکست گردی یا بهار — میر کوئی خاک چون زشتی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث
در میان خاک گوید کرم خود — انچنین حلوا لبی لم کس خورد

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه / رو بر آورده بمعدنهای کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رشته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند





چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود

می طپیدند اندر پشیمانی و سوز / میکنند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من بی سوختم / چون کنم من غیر را افروخته

**تفسیر یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من الرسول**

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلمت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو بیسو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی جایی سرا

ما نه مرغان هوا نی خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

**سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهاده‌اند از اول**

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

ز خیالش کوری تا اصل او / همچنین بنگر به سوی آن نیکو

بو قلاوزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد جویای عشق

دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش

بجهد از تخییلها یا شه شود / تیر شه بنماید و پیرون شود

هر که را در دست تیر شه بود / راه یابد تا به منزل می‌رود

**حکایت**

ای ندیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزم و ممتحن

این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتا را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن

جرعهٔ حسنست بر خاک درش / که همی بوسی به کرهی لیسیش

جرعه خشت است کین خاکیست خوش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش

جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند

چند آن خرمن گدای این / گر بود در خرمن او را خوشه‌چین

چند از دریای عمرت بی‌غمی / گر بود در هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نیکن زدم

این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

**در بیان صحبت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را**

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه نفع و چه ضر زین گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و ابنهی و داو بود / دست در کن هیچ یابی تا بود

| | |
|---|---|
| تا ببینی چاشنی زهد کی | سلطنت بینی نهان در بندگی |
| نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بند از لقب دو شهان |
| بس طناب اندر گلوی تاجدار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار |
| همچو گور کافران بیرون حلل | واندرون قهر خدای عز و جل |
| چون قبور از مخصص کرده اند | پرده بندار پیش آورده اند |
| طبع مسکینت مخصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر |

در بیان آنکه لطف حق سبحانه و تعالی را همه کس داند و قهر حق تعالی را همه داند از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزند اما حق سبحانه و تعالی قهرها را در لطف خود پنهان کرد و لطف ها را در قهر خود پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله بود از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

| | |
|---|---|
| گفت درویشی به درویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بگو |
| گفت بیچون دیدم اما بهر قال | باز گویم مختصر او را مثال |





| | |
|---|---|
| لاجرم ز آتش بر آورده‌ند سر | اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر |
| بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم چشمه قبول |
| چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر | در من آی و هیچ مبین آتش شرر |
| ای خلیل حق اگر فرزانه | آتش آب تست و تو پروانه |
| جان پروانه همی دارد ندی | کای دریغا صد هزارم پر بدی |
| تا همی سوزید ز آتش بی امان | کوری چشم و دل نامحرمان |
| بر من آرد رحم جاهل از خری | من بر او رحم آرم از بس بهتری |
| خاصه این آتش که جان آبهاست | کار پروانه بعکس کارهاست |
| رو ببیند نور و در ناری رود | دل ببیند نار و در نوری رود |
| اینچنین لعب آمد از رب جلیل | تا ببینی کیست از آل خلیل |
| آتشی را شکل آبی داده‌اند | واندر آتش چشمه بگشاده‌اند |
| ساحری صحن برنج را به فن | صحن پر کرمی کند در انجمن |
| خانه را او پر ز کژدمها نمود | از دم سحر و خود آن کژدم نبود |
| چونکه جادو می‌نماید صد چنین | چون بود دستان جادوآفرین |
| لاجرم از سحر یزدان مرد و زن | رفته اندر چاه جاهی بی رسن |

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را بی کام کرد
هست عقلی چون چراغی سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون واجهد | نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او | عقل او مشکات و عقل خلق و
عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او | زو بجو حق را و از دیگر مجو
آن ز صیدی حسن صیادی برید | وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت | وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد | وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت | حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را | که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود | مکر کن تا فرد گردی از جسد

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن





گفت در عالم سگی بد نیک‌خو | نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بدی شب پاسبان | شیر بودی نه سگی پاسبان
صید میکردی و پاسم داشتی | دزد را نزدیک من نگذاشتی
تیزچشم و صیدگیر و دزدران | نیک خواه و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است | گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض | صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر | چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من | می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد | گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان | لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک | که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده | می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس | پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود | چون بنالد چرخ یارب خوان شود

در عجب درماند کین نغزش پدیست / من نه پندارم که این خاک هست
تا بیاید آیت و آگاه کرد / کاین ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند شیر آن انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهش بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیهٔ این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / که تک با اسب میزدی جری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سرو گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

ضد خورد و



ضد خورند و نگجد اندر کره جان / دور باشست خود نگنجد در جهان
او نخواهد کین بود بر پشت خان / تا ملک بکشد پدر از اشتراک
آن شنیده ستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسی پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج زان اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

در بیان قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید پر زیبای خود را بر می‌کند و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان عزیزتر است که این پر عدوی جان منست

پر خود می‌کند طاوسی بدست / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیک کردی بستی ایلاج بهار

برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزای خیره رو

الخنان روی که چون شمس ضحاست / الخنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافرست / که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

**در بیان آنکه صفا و ساده‌گی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند بر وی**

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / تا بدانی که خسی یا نیکبخت

برمکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

**در بیان قول حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم لا رهبانیة فی الاسلام علیه السلام**

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان کاکتسبوا ثم انفقوا

رغبتی باید کزان تابی تو رو / همچنین کن شاه فرمود اصبروا

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد ازان لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا

**در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق سبحانه تعالی هم اوست**

[illegible]

چون مرید او موسی اثبات | در خیال سحر بندارد حیات
مرغ کو با خورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی | در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم | زینجهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از کنجی بار | شادمان بودم ز گلزاری نجار
ای دریغا پیش ازین بودیم حل | تا غذا ایم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ما مات میت قبل ما مات آن کان برا الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول | کی هرانکه مرد کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت | لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش | کو بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه کمتر آمدی

[illegible]



[illegible]

عقل و ابابی کمالی عرشی اند | در حجاب نور عرشی میزنند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین | سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار | اختیار نبود بدون اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند | اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده
چون ضعیف آتش که یابد او حطب | نیم زرین حیله بالا غضب
شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود لهب تا آسمان

[illegible]

جواب گفتن طاوس آن سایل را

[illegible]

چون ندارم زور ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کره
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک
تا نیندازد بدامم هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و پرست
جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتا
عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدوی جان است

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاهی اختیارم آن پرست
برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو برمکن
گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنست
چونکه از جلوه گری صبرم کمست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر
بر فزودی اختیارم کر و فر





میگریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار
چون ازو ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که از شر خود ایمن شده و اندر فنای در لقای حق سبحانه و تعالی همچو استارگان که فانی اند در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع جمله شد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت او بهر فنایت ریختم
گفت من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتشی صورت بموجی پایدار

چون درا این پرده زالی میکند | بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما در کنار غرش تند | دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است | هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است | روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی چهار | مادرا تو گیر اندر کنار
پر من آراست پرده است کثیف | ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم بر یاد حسنش راز راه | تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است | موسیم من دایه من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد به معنی سودمند

رشتی.



بر نشانی کند ره خلوت گزین | تا نگردی جمله جرح ای امین
زانکه تو هم لقمه هم لقمه‌خوار | آکل و ماکول ای جان هوشدار

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکول است همچو آن مرغکی که قصد صید ملخ کرده بود و مشغول بود غافل از گربه که از پس قضا قصد صید داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش به نظر چشم به نظر دلیل عبرت می‌بین تا چشم تو تمام باز شود

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر | در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله است | شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قفل در | غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود | کش نیاید یاد از جویای خود
گر حشیش آب زلال می‌خورد | معده حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستی غیر اله

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر چرا انکار حق کارش نبود | بود حسرت عاقبت بی‌نج بود |
| در نگر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود |
| حال نمرود و چه پیکار در نگر | در حال قوم نوح آنگه کن نظر |
| تا بدانی حق سمیع است و علیم | فارغ است از ترس و باک از ریا |
| رحم کن تنبیه این منحوس ام | از پی کامی نباشم تلخ کام |
| در خور عقل تو گفتم این جواب | فهم کن در جست و جو در زن شتاب |
| این سخن را نیست پایان فر زاغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ |
| بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود |

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

| | |
|---|---|
| کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد به دنیا عمرخواه |
| همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد |
| عمر بی توبه همه جان کندنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست |
| عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود |
| آن هم از تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو |

[illegible]

| | |
|---|---|
| عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد |
| چونکه دست خود به دست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی |
| دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود |
| چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خبیر |
| کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید |
| در حدیبیه شدی حاضر بدین | و آن صحابهٔ بیعتی را همقرین |
| پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی |
| تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد |
| این جهان و آن جهان با او بود | در حدیث آمد خوش خو بود |
| گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه |
| هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین |
| ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان |
| بکسلان دست که حرص و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد |
| دل فرار از دام واجب دیده است | دام تو خود بر پرت چینه است |
| هست تو لرزان و ترسان در طلب | اکل و ماکول ای مرغ عجب |

[illegible]

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بتی خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / سینه را بخشی ضیا و روشنی
مسکنی خرد زمین را آسمان / مینفزد زمین از اختران
دیده دل کو به گردون بنگریست / دیده کاکا هر طرف میناگریست
قلب اعیان است و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر در آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت



قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین جهال

هین مده ای زاغ این جان را بخش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه می‌بر بهر نادیده را / کهنه گندیده و پوسیده را
صید حق است او شکار تو نیست / آنکه نو دیدان خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شوره میده کوره میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش بوده است / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چینان شاد و شاد می‌دود
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

[illegible]

طعنه زدن خران بر آن آهوی غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و آن صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

آهوی را کرد صیادی شکار | اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران | حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت | او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه را میخورد همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو | گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد | در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که سبزوار که همه رافضی بودند بجنگ بگرفت ایشان امان جان خواستند گفت آنگاه امان دهم که پیش من بیارید از این شهر ابوبکر نامی بهدیه

شه محمد الپ الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه در گوشیم بخشش کن جان
هر چه خواهی از خراج و از نثار | آن تو باشد زیادت هر بهار
جان ما آن تو است ای شیرخو | پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان | هدیه نارید ای رمیده امتان
بجو بوبکری بشهری سبزوار | او بماند در میان شان زار زار

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون | نی خراج استانم و نی فسون
بس جوال زر کشیدندش براه | کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار | یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان | تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم | تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون | گر بپیمایی تو مسجد را کنون
منهیان انگیختند از چپ و راست | کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند | یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض | در یکی گوشهٔ خرابه پرحرض
خفته بود او در یکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست | کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان برداشتند | بر کتف بوبکر را بفراشتند
جانب آن شاه حالان کشان | می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق | اندرین جا ضایع است و ممتحن
هست خوارزمشاه یزدان جلیل | دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان | اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو | سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود | حق ازو در شش جهت ناظر شود
گر کند رد از برای او کند | ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال | شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد | وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش در پای گل را اتصال | هست بی‌چون چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو | گویدت پرست زین دلها قنو
آن دلی آور که قطب عالم اوست | جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه‌زار | آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل افسرده پوسیده جان | بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار
گویدت این گورخانه است ای جری | که دل مرده بدینجا آوری
رو بیا آن دل که شاه وشست | که امان سبزه‌زار کون از اوست

از هوا رانی دماغت فاسد است | مشک عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
چه ندارد این سخن آهوی ما | میگریزد اندر آتش جا بجا

## بقیه قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ابو الوحوش | طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و از خوردن | پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که تا زی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت با او خود که آن طعمه توست | که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام | در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب

| | |
|---|---|
| تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا |
| دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت |
| خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد |
| سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد |
| نی یکی از بندگانت موسی است | پرده‌ها در بحر او از گرد بست |
| آب از هر سو عنان را واکشید | از تک دریا غباری شد پدید |
| چونکه خوبی زنان با او نمود | کز عقول و صبر مردان می‌ربود |
| پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد |
| چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بیقرار |
| وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن |
| زلف و خال و ابرو لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پرده رقیق |
| قد چون سرو خرامان در چمن | خد همچون ماه و سیمین نسترن |
| دید او آن غنج و برجست سبک | چون تجلی حق از پرده تنک |

تفسیر خلق الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

| | |
|---|---|
| گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو |

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات کاوان لاغر را خدا بصفت شیران آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینه خواب نمودند

| | |
|---|---|
| آن عزیز مصر میدیدی بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب |
| هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری |
| در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودی خود آن |
| پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک در وی شیر پنهان مرد خوار |
| مرد را خوش وا خورد فردش کند | صاف گردد دردش ار دردش کند |
| زان یکی درد او ز جمله دردها | وارهد پا بر نهد او بر سها |
| چند گویی همچو زاغ پرنحوس | ای خلیل از بهر چه کشتی خروس |

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات و مهلکات در باطن

ای خود ا تار غم و ترمرد کیست | بیرکی زنهار رسول مرد کیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گریان شد ز عیش نور رخش | نیست از پیری و نقصان آن
هستی او هست چون هستی نیست | کاندرین نقش از شکست ستیست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانک آبش نیست باغ بی‌ثمر | که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | کز وی آن حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آن که تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

خویشی و بی‌خویشی و سکر وداد | رفت زانسان کو نیارد و نشان
که اصلّی علیهم ای کافران | جستن کام است از بر کامران
جز از اهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثری آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلحنا لهم | رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک دولت زاده | هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهند ایشان به جان بپذیرد آن | زانکه منعم گشته‌اند از جب جان
صوفیم خرقها انداختیم | باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض | رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شوری مهلکی بیرون شدیم | بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران | بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا | که شهیدیم آمده بهر غزا

قوی

مبدع آمد حق و آن مبدع بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از چه بر آید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را بی جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیده را معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نهاد اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

بی هم گفت



و هو کی وتد فی سوده دانست است ان کان گریا اگیک و آن کان لیا اسامک و ذا ملک اقرنین فملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست

[illegible marginal commentary]

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هین نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست چیزی پیش روی او چو چشم / بیخبر زان خود شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده این هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم همًا واحدًا کفی الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

[illegible marginal commentary]





[illegible marginal commentary]

گر دلی را تازه کن خاطر کش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست ماننده بصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و گوش حس
نیست ماننده ان پیش چشم دل / هست تبدیل آن به پیش چشم دل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید / در تحرک گردی ای دل مستفید
گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند

در معنی این رباعی / صحیح آن جهاد

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می باید دوید

[illegible marginal commentary]

هرچه گویی باز گوید که همان / میکنند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم پیغام از کجا / از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغامی زنی آری بزر / پیش تو شینند جمله سیم‌بر
که فلان جا شاهدی میخواهدت / عاشق آمد بر تو دی داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد جان تو کنند و خون سر / نه از برای حمیت دین و هنر
بلک از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چو نکو خواهی رگی زد لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان
با اولیا و انبیا که ایشان می‌خوانند باب حیات ابدی

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس که او پرهیز کرد
خاصه پنجه ریشش هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در یم غرقه
خان و مان چون خرقه و حرص است ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چفسیده و درانت و پس / ششدره او صاف نبود طیش

گفت اگر خیری یا فهمی که خورد همی توبیخ شدی به تیر کرده و هم کینه
هر که سخن نیک که با غیر جنس گوید که با و گفته باشند اگر چه دران باب کوشیده

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغامبران فاضلترم
گردنش بستند بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دامست و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش‌شکل / که گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
نی شما چون طفل خفته آمدیت / بیخبر از راه و از منزل‌گهیت
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید هیچ جنس این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف

عهد خاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / چون علم قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرید که چون متمکن شود در بدکاری و از دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود داغ خیر شود از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته و همه را سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

اولیا را چون به پیچی کرده سود / چون شیطانی شوی او را چه بود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه خدا
چون وفا نیست یاری مغز / کو سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت





همچو مریم درد بودش دانه‌ای / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / همچو او بش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کراماتی نهانشان کان / در نیاید در خواص و در بیان
کار آن دارد که آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مرتد
یک باشد در ترقی دمبدم / نیست آن بخشیده بس حی قدم

فی مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

| | |
|---|---|
| هر کرا از کوثر خشک لب | زانکه او بوجهل شد یا بولهب |
| تا بگیرد پرتو رنگ عشق و حق | تا که الصمد الله ای پیش حق |
| گرچه با با تیه است و نام تو | او حقیقت هست خون آشام تو |
| از خلیل حق بیاموز ای پسر | که شد او بیزار اول از پدر |
| تا نخواهی لا و الا الله را | در نیابی منهج این راه را |

داستان آن عاشق که با یار خود بر شمرد خدمتها
و وفاها خود را و شبهاء دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع
و بینوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را می گفت که من
جزای این خدمت نیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا
ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنی است
چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ ابتلا رفتنی است
چون یونس علیه السلام اگر هفتاد بار کشته شدن
چون جرجیس علیه السلام اگر از گریه نابینا شدنی است
چون یعقوب علیه السلام و چون شعیب نام و جانبازی
ایثار صلوات الله علیهم اجمعین خود شمار نیست و جواب نفس

| | |
|---|---|
| گر ز ابو جهلان خصمان جدال | کی رهند از وهم و صنعت احتیال |
| بس ببین مردار زشت بیوفا | این همه انکست و خصم زشت و جفا |
| بس دران اقبال دولت چه بود | چون شود جنی و انسی در حسد |
| آن شیاطین خود حسود کهنه اند | یک زمان از رهزنی خالی نیند |
| وان بنی آدم که عصیان کشته اند | از حسودی نیز شیطان گشته اند |
| از نبی بر خوان که شیطان انس | گشته اند از مسخ حق با دیو جنس |
| دیو چون عاجز شود در افتتان | استعانت جوید او زین انسیان |
| که شما یارید با ما یاری | جانب مایید جانب داری |
| گر کسی را ره زنند اندر جهان | هر دو گون شیطان بر آید شادمان |
| ور کسی جان برد در دین بلند | نوحه میدارند آن دو رشک مند |
| هر دو میخایند دندان حسد | بر کسی که داد ادیب او را خرد |

در بیان آنکه پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت
که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد
که کسی را بخشند یا صحبت و خدمت او چه یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید

| | |
|---|---|
| شاه پرسیدش که باری وحی چیست | یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست |

میگوید

گفتش ای عاشق بگو اصل حدیث / گفت اصلش مرد نشت و خبیث

تو همه کردی نمردی زنده / چین بمیر از یار جان بازنده

همچو زان دم شد در از جماد / همچو گل در باخت بر خندان شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد

نور مه آلودگی کی کرد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک وا گردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در صحرای دیده بازگشت

جو نمرد زین دیر از نورش بگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نمازش باطل شود
یا نه جوابش گفت نام آن آب دیده است تا که بیند
اگر دیده است اگر از شوق خدای عز و جل یا پشیمانی



جستکی گیرد نماز او کمال / در تب باید در ره حق لامحال

آن جهان گر دیده است آن نیاز / رونقی یابد ز نور آن نماز

ور ز رنج تن بدان گریه کند / ریسمان بشکست و هم بشکست دلو

خوف حق کر باشد آن گریه چو بست / تا نکه آن آب تو در فتح ایشت

ور فغان از ماتم فرزند او / در دلش جانش ز ماتم گر درد

می نیرزد این نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش نیستی باطل شود / گریه او نیز بی حاصل بود

از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود رد

مریدی بخدمت حضرت شیخ آمد از این شیخ که پیری
من نخواهم یک پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است علیه
السلام در گهواره یحیی است در مکتب کودکان مرید
شیخ را که با آن دیده بزرگ موافقت کرد
چون فارغ شد دید مرید آمد مرید دیگر از حال شیخ
از غیرت در عقب او بیرون آید و گفتش ای
در سر تو افکنده تا نبینید

پرکی

چون سپید آب و نوری بی خراج | کز خود دانند آن باشد خراج
چون جدا گردد ز خود اندر غنود | کاندر آن آب خوش آن خوی بود
آن کمینه هم بماند از غروب | کان لمع بود از تتابان جوب
چون که خشمش را کشاید او که کم | پس بخندد چون سحر ماه ندم
خنده‌اش آید هم بدان خنده که بس | که در آن تقلید بر می آیدش
گوید از چندین ره دور و دراز | کین حقیقت بود وین اسرار را
من در آن وادی چگونه خود روم | شاد میگردیدم از عمیا و سور
من چه می‌جستم خیال او چه بود | در کشستم بیت تغیی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا | کو خیال او و کو تحقیق را
طفل را چه فکر آید در ضمیر | یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال | از بصیرت میکند او را گسل
مایه کو سرمه سر وی است | برد در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد | رو بخواری تا شوی تو شیرمرد

هست آن از بعد سی ساله جاج | عقل اینجا هیچ نتواند قاد
هیبت زان سوی حد صد مرحله | عقل را واقف بدان زان قافله
گریه نه از غم است و نه ز حرج | روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او زان سریست | زانچه وهم عقل باشد زان بریست
آب دیده او چو دیده او بود | دیده نادیده دیده کی برد
آنچه او بیند بتان کردن مساس | نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چون که نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز پای بادها | پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند | چونکه کرد او نیست همرنگش کند
گر نظایر جویی تو یابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرفها ز برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصای نه امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه بادی دمی | کو برآید از فرح یا از غمی

هست آن

ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرده [illegible]

این الف لامست و حا میم ای عمید — آمدست از حضرت مولی البشر
بر الف لامی چه می ماند بدین — گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام — می نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست — گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندرین ترکیب شد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب — هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی — همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را — چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک — قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او — فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و حلم او و حس او — نیست از وی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض — که دقیقه فوت شد در معترض

[illegible]





[illegible]

لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داده میزانش زبان — هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل — از حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل — حرص مپرست ای فحل ابن الفحل
آن کنیزک می شد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام — ننگت آید که بپرسی حال دام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو — چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام
نعمت دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه چون خورد — دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه بدام — همچنان کز دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده اند از دانه خود را خشک بند

[illegible]

| | |
|---|---|
| آه از آن روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان |
| آخر از استاد باقی را بپرس | کو حریفان جملگی کورند و خرس |
| جمله جستی باز ماندی از همه | صید گرگانند این ابله رمه |
| صورتی بشنید گشتی ترجمان | بیخبر از گفت خود چون طوطیان |

تمثیل ملقین پیر مرید را و مشعر است بآنکه ایشان قابلیت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت نگیرند چون طوطی که با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند حق تعالی مرشد را چون آینه در پیش مرید دارد و از پس آینه تلقین کند قوله تعالی عز و جل لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدا مسئله بی منتهای چنانکه منقار جنبانیدن طوطی از درون آینه او را خیال حق خوانی بی اختیار حضرت اوست عکس خواندن طوطی بیرون که متعلم است نه عکس معلم که در پس آینه است و لیکن خبر ندارد طوطی بیرون از تصرف آن معلم

| | |
|---|---|
| طوطی در آینه بیند که او | عکس خود را پیش او آورده رو |

[illegible]

در



| | |
|---|---|
| حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند |
| یا بجز آن حرف و روزی شان نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود |

صاحب دلی در چله سگی را دید حامله در شکم او بچگان با آواز آمده در تعجب ماند که حکمت چیست سگ بانگ کند و بانگ سگ چیست با صیانت یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و غیر هم و در شکم این هیچکدام از اینها نیست چون بچیش سر مناجات کرد جواب آمد که این مثال جمعیت که چشم دل ندارند و دعوی بصیرت میکنند

| | |
|---|---|
| آن یکی می دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله |
| ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید |
| بس عجب آمد ورا آن بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا |
| سگ بچه اندر شکم ناله کنان | هیچکس دیدست این اندر جهان |
| چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دمبدم می گشت بیش |
| در چله کس را نبد کو عقده حل | جز که درگاه خدای عز و جل |
| گفت یا رب زین سگال و گفت و گو | در چله وا مانده ام از ذکر تو |

[illegible]

[illegible]

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتری
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و سرمایه که خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بدو عرضه کنی یاقوت لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت با حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ایشان از بیشتر غله باغ مسکینان میداد چون انگور بدی عشر دادی و از مویز عشر دادی چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی چون خرمن کوفتی عشر دادی و از آرد عشر دادی و از خمیر عشر دادی

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچ کاشتی

[illegible]



بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حریصی خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در روییدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک دست / کان غله‌ش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده است / هم ازینها میگشاید رزق دست
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم بدانجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی زان صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر میزنی پیش خدا / دست و سر بر دادن رزقش گوا
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روز کار جو بدرم | عمر با ایشان بپایان آورم
کار معصیت بجرم و بدم | شکر کن عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه بشدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نصیب | مال و جان داده بی کاله معیب
خفته ادم زر قلبی بستدم | تا بدشادان سوی خانه می‌شدی
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون | پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب شدی تا ابد در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه زر قلبی آورد نمود | پای خود را واکشیدم من زو در پی
یار تو چون دشمنی پیدا کند | کبر و حقد و رشک بیرون بد
تو از آن اعراض و انفی ان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
نیک شکر حق کن و نان بخشش کن | گر بگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجای یار صد سر بدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو | رشته یاری او کرده بد تو
آن کرسلطان بود شاه رفیع | یا بود جمیل سلطان شفیع
رستی از قلاب سالوس و دغل | غرامه دیدی عیان پیش از اجل





یک کس ما مستمع را نیز و رنجه | صد کسی کو بنده را عاجز کند
زانچنان ما صبح رو خوش لهجه تا | کی بود که وقت دشمنان حجر

بیان آنکه عطای حق تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق تعالی قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق مرکب قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه محدث محال باشد والحکم بالله

چاره آنچه که و سنگ در کار آمده | می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من | نعتشان شد بل اشد قسوة ممن
چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست
داد لب و قابلیت هست پوست | بلک شرط قابلیت داد اوست
اینک موسی را عصا ثعبان شود | همچو خورشید کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر عقل ما
نیست از سببها بتصریف خدا | نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی بهستی نامدی

حکایت در اثبات صنعت آدم علیه السلام و اختیار عزرائیل از زمین مشت خاکی

[illegible]

**بر کرد بیاره و بر دواتی از هر ناحیه مشت خاک برگیر**

تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه بیند جهد و کسب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاه راه | تا بماند دور غفلت چندگاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو | مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین | تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر | خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک لابه گر | کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گیر و برو جانم ببخش | رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر | بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید | کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی | دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن | تو حیات جان وحی بی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود ازان | کو حیات تن بود تو زان جان

چون بنام تو مرا سوگند داد | رحمت حاجات و احسانی داد
شرم آید گشتم از رحمت خجل | ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده ای املاک را | که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قیمت است | برگرفتن لیک غالب رحمت است
گفت میکائیل را تو رو به زیر | مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان | دست کرد او که برآرد از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز | گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد | با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید | که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی | تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق | دارد و کیال شد در ارزاق
که امانم ده مرا آزاد کن | بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک | گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو | که بر آرد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا | لطف غالب بود بر قهر خدا

[illegible]

در دمی در صور گوید الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجوید اصل این را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در احتوا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ز پیها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب چشمش کی تواند دوید

## قصهٔ قوم یونس علیه السلام و تضرع قوم او و زاریهای دفع بلا را بیانیست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراشتند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت

رحمت او بیحدست و بیکران / او کریمست و حلیم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام ملک القوم المجرم را از برای خلقت خاک تا شود جسم خاکی آدم صفی علیه الصلوة والسلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خالی را بیار و بین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرده خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که خداوند معبود منیت / پیش او داری پس مرد و دمیت
حق حق حق که دست از من بدار / ای تراز حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون من / رو بتابم ز امر پیدا و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / امر اختیاری بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه



این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همیکرد او چو مست
گفت نی برخیز بود زین رهان / من سپرده جان چو هم رهن ضمان
گرمنید بیش ره کن لابه دگر / خر بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزند گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش سر / نشنوم از جان خود هم خیره سر
گوش من از گفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین بهترست
جان ازو آمد نیامد او ز جان / صدهزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم / کیک که بود که بسوزم زین گلیم
من ندانم خیر الا شر او / صم بکم عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

در بیان آنکه از خلقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او را چون آلتیست چنانکه مثل مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که بحق رجوع کند نظاره کند از جهل بیک برای معلمی

گر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شطان کند سرکش شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن
یک کف بربود زان خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را
تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم
که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یارب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوندی که من
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسباب پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و ذی الجرام و از فواق

سده و دیدان و استسقا سبیل
کسر و ذات الصدر اذرع و دمل

که بگردانم نظرهاشان ز تو
در مرض‌های سببهای سه تو

گفت یارب بندگان هستند نیز
که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب

جواب آمدن [illegible] اسباب [illegible] بیمار [illegible] از ره [illegible] سببها [illegible]

اصل بیند



## در تحقیق بیان و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گفت یزدان هر که با اصل است آن
پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده
پیش روشن دیدگان هم رسوا شده

وانکه ایشان راست با تشدید اجل
چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی
هیچ زو رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
تا روان و جان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
برج زندان از آن بهی بود و ظریف

چون شکستستش ز انگه زندانی رست
دست او بر جرم این باید شکست

هیچ زندانی بگوید این فشار
جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهرها ان سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن
می پرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان
خسپد و در خواب بیند گلستان

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چون خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان خدمت جریب و شیرینی دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود ذو الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین فی الجوع یفضل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله تعالی یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریق و کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران بوستان بی‌خوری / میروی پاک و سبک همچون پری
گر ز جسم آن دو تو لخت کند / جا بمخ معده آمیخت کند

سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیره من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

[illegible]

گر شناسا سازدش آن عالم آن / چون که مبهوت و رقیب چارگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد در یسار و در یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی او / وقت بیداری همان آید بدوش
ور بدی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بدی دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری بود در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون



چشم گردان سوی جپ و سوی راست / تا اگر بنود بجست نامه رست گاه
نامه آید بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زده بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد آن سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی در تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپارندش به نیش / کی برو ای سگ به کهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / بر امید روی او پس میکند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

جو گرو بای جب بدی در عذرگاه | نامه چون آید ترا در دست راست
چون خراسانیست ای قدر تو خم | سایهٔ تو گنج فتد در پیش هم
زین قبیل آید خطاهات درست | کو شود کز راز آن هم گو زشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی خرابها را بعلم
لیک بیرون از جهان فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بلطف عام تو | از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضیست لطف بی عوض | بودم امیدی کریم بی عوض
رو پس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | کو وجودم داده است از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما | که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه خط بر زنیم

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره





دفینه است و بسبب این گمان محکمی در و گرانی قفل بود بر آن حجره

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا | چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره است | کاندران پر سیم و زر در حجره است
راه می ندهد کسی را اندرو | بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمودی عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش | وانگه او گندم نمای جو فروش
نیم شب باسی امیران معتمد | در گشادی حجره با خود رای زد
هر که اندر عشق باید زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
مشعله بر کرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست در حجره برهم | هر یکی همیان زر در کش کنیم

شاه شاهانست ملکش بی‌شمار — داد برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی ببست — از رهِ غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر گر هم نگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود — دم بدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی و القافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که درخورد این صورت گیرانست و درخورد آینهٔ تصور ایشانست و از قدوسیتی که حقیقت





تا صطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای — کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست — این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست — پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست — حلقهٔ او درخور هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون که در ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
کر چنین غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد ازو خود قرن‌ها بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن ننوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانک ازین پالوده مستی‌ها بود / پوستین و چارق از یادت رود

## در معنی خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

شعله‌ها را آتشی جان سعیه / کاتشی بود او لد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آورد آن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سرّ آب چه بود آب صنع اوست / صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق و آن این فندق تن دوست / جانب جوید مغز گیر و پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدان جلد را و پوستش
معنی مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قصورت هیزم است
کوره چو من که درو یک نجه است / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ درو کی هالک است
پس میفزا تو بدین معنی فزا / تا چو مالک شی آتش را کبا
پوستها را پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر ژنده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کان نیست

صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح کاذب عالمی نیک بدرش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست   که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین   صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان   از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار   نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند   انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز   این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن   ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او   بهر ایشان کرد شاه آن جستجو
ای امیران حجره را بگشای در   نیم شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای وی   بعد از آن بر ماست آن اشکالهای وی
مر شما را دادم آن زر و گهر   من از آن زرها ندارم خود خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید   از برای آن ایاز بی‌نظیر





وی بی صورتی عین صورتیست ولیکن میان ایشان اتحاد حقیقی هست که شرح آن به صحبت راست نیاید العاقل تکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری   اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون   رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او   بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده   گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر   ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست   کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلب کهف آن قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان

| | |
|---|---|
| شمع تو یکبارگی تو گوشوار | تا ز حلقه لعل یابی گوشوار |
| همچو به کن خاک سکین گر کسی | زین شی خاکی که در آب زیی |
| گر رسد خاره به خدا آبی معین | جاودانا کنده بجو شد از زمین |
| کار مسکین تو بکوش و آن مباش | اندکی اندک خاک از چه می‌تراش |
| هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید |
| گفت پیغمبر رکعت سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود |

آمدن آن امیران نمام که غمازی کرده بودند با سرهنگان نیم‌شب بگشادند حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که آن مکرست و در وی پوشش و خانه را حفره کردن به هر گوشه و دیوار را زانکه امید سوراخ کردن و هیچ نیافتن و نا امید و شرمساری گشتن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در حق انبیا علیهم السلام می‌گفتند که ساحرانند و تصدر می‌جویند بعد از تفحص چنین خجل شوند

| | |
|---|---|
| حلقه آن در سرا که می‌زند | بهر او دولت سری بیرون کند |



کرده ام و از علم عالم شده ام و قدرت خود را باد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم بیت هر که آیینه یقین باشد گر چه خود خدای بین باشد

خروج اصطفائی از خلق

| | |
|---|---|
| گفت معشوقی به عاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان ابن الفلان |
| مر مرا تو دوستتر داری عجب | یا رخود را دوستتر یا بوالکرب |
| گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم از تو ز سر تا قدم |
| بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست |
| زان سبب فانی شدم من اینچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین |
| همچو سنگی کان شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب |
| بعد از آن کو دوست دارد خویش را | دوستی خود بود آن ای فتا |
| در که خود را دوستدار او بجان | دوستی خویش باشد بیگمان |
| خواه خود را دوستدار لعل ناب | خواه با او دوستدار آفتاب |
| اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست |

تا که در جاه غرور اندر فتند / گر از حکمت ملالت نشنود
چون ز حبس دام بادا دست / نفس لوامه بر و یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل ان گوش کرش
کودکان از حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کنند دو گوش کر
چونکه در دو نبلش آغاز کرد / در نصیحت مرد و گوشش باز کرد
حجره را با حرص صد کو زنیم / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زان زحام / همچو اندر دوزخ گندیده هوام
عاشقانه در فتند با کر و فر / خوردن امکان بسته مرده بر
بنگرید از یسار و از یمین / جارقی بدریده جوده پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / جارق اینجا خر بی ره بوس نیست
ببین بیاوریدیم هاو تیز را / امتحان کن حفره کاریز را
هر طرف کندند و جستند و فتیق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد ان زمان / کندهای خالیم ای کندکان





زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
بی عدد لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان
ممکن اندای آن دیوارها / یا ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خدا غ بی گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

بازگشتن تمامان از حجره ایاز تو بره تهی سوی شاه و در حق انبیا علیه السلام تهمت ظلم و دروغ نهادن و پاکی ایشان قوله تعالی ای وتری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسوده خجل که یوم القیامه وجوه مسوده همچون

بازمی گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال / که بغلتان از زر و همیان تهیست
در نهان گر دید دینار و طسو / در شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماء و جوهم اخضرست
آنچ خوردان بیخ از زهر و قند / نک منادی میکنند شاخ بلند

| | |
|---|---|
| گفت شه نی این گذارد این دو ناز | من نخواهم کرد هست آن ایاز |
| این جنایت بر تن و عرض منست | زخم بر رگهای آن نیکوی منست |
| گرچه نقشیم و ایازم از روی جان | ظاهرا ور نیم این سود و زیان |
| تهمتی بر بنده شه را عار نیست | جز مزید حلم استظهار نیست |
| متهم را شاه چون قارون کند | بیگنه را تو نظر کن چون کند |
| شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلمست و بس |
| من نباشم شفیع پیش علم او | لا ابالی دار الا حلم او |
| آن گنه اول ز حلمش می‌جهد | ورنه هیبت آن مجالش کی دهد |
| خون بهای جرم نفس قابله | هست بر حلمش دیت بر عاقله |
| مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو در مستی کلاه از وی ربود |
| گر نه ساقی حلم بودی باده ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز |
| گاه علم آدم ملایک را که بود | اوستاد علم و نقاد نقود |
| چونکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یکبازی شیطان روی زرد |
| آن بلادرهای تعلیم و دود | زیرک و دانا و چستش کرده بود |
| باز آن افیون علم و سخت او | دزد را آورد سوی رخت او |

جارحیت نظر

| | |
|---|---|
| جارحیت نظر است خوشت ای یقین | باقیست کل عطایی است این |
| بهر آن دادست تا جویی دگر | تو مگو که نیستش خود این قدر |
| زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان |
| کف گندم زان دهد خریار را | تا بداند گندم انبار را |
| نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد |
| ور بگویی خود همینش بود و بس | دورت اندازد چنان کز ریش خس |
| ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه |
| مجرمانت مستحق کشتنند | وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند |
| تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب |
| از پی مردم ربایی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از عهد الست |
| بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثباتست در لفظی قرین |
| زانکه استفهام اثباتیست این | لیک در وی لفظ لیس شد قرین |
| ترک کن لفظ لیس شد دفین | ترک کن تا ماند این تقریر خام |
| قهر و لطف چون صبا و چون دما | آن یکی آهن ربا وین کهربا |
| می‌کشد حق راستان را تا رشد | قسم باطل باطلان را می‌کشند |

**حکایت ... سخن گفتن ... جز خاموشی ...**

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیال بد حسود

دست کرده در درون آنجا / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

بس کلوخ خشک در جو می‌بود / ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارید ظن / که وفا را سر همی آمیز من

گر نبودی زحمت نامردمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی

چون جهان شبهه و اشکال جوست / حرف میدانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزان بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزش بود / ژغژغ آن زان تحمل میکنی

تا که خامش با مغزی زنی / ز غژغ آواز زاغی کم شنود

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند گفتی تلخ و تیز و شور و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز



هر سفالی را بپیچد او ده / سنگ را با او چنین او ده ده

گر چنین با حضرت او بست باش / تا بپیچی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامه چنین / بگذرد از جیب در آید در زمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

**در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کافر گفت و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب دارد با آنکه داند که خالق سموات والارض و جمیع خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری الی آخره**

زاهدی را یک زنی بد بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زانکه بد زن را کنیزک خوش وشی / در دلی زاهد بد از وی آتشی

مدتی شد زان مراقب مرد و زن / تا کشان فرصت نشد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد کسوف

پیر عارف مردمی با تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / تا یحبهم قرین در مطلبی

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال آید بر آن ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند آن خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو



گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست و این خلق جهان

گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خدایی اش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار را / آن فضیحتها و آن کردارها

فعل آن کرده دروغ اقرار را / باشد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شده ستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش بیش

آنچنان کو شد نماز با فروغ / از گواهی دگر زرق و دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

لذت قبول رفته است از آن شهوت دل بی لذت شد بجای آن شهوت ... این لذت ... [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی‌کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّه شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا درمیکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی کای مرد کار / گفت ما را در دعایی یاد آر

سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها





اندران حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست‌وجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجدّ جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست‌وجو کردند درّ خوش‌صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هرکه هستید ار عجوزه ار نوید

یک‌یک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین روز سیاهی دررسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

نوبت جستن رسیدن بنصوح که او در ابزن کیسه کشنده بود
داد از آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید بیهوش
شدن نصوح ازین هیبت و گشاده شدن کار بعد از
نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم
اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفته شد همچو جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می پرید آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میداد او بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلک همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر او برده است او برد و بس / زو مدارم زنگ تا این منت کس
اول او را خواست جستن ابتدا / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد نهان / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای غدر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست گر کس را شکست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

**هنگام توبه قبول کردن و بهانه گفتن دران باب**

بعد از آن آمد کسی از حضرت | دختر سلطان ما می‌جویدت
دختر شاهست همی خواهد بیا | تا سرش شوی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت | که مرا امید بست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود این ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم | بس چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت که را بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

**حکایت در باب آنکس که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها و خجالتها و شرمساری را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابدا افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و قبولی و نیازی نبود شد همچو درختی که بیخ هر روز زردتر باشد چنانکه نعوذ بالله منها**

گازری بوده مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری

**تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تشبیه کردن اجزا خوار و باقی خوار و بعد در مراتب قرب ایشان بقرب حکایت ملک ... تقرب منفعت ... اصل این است ...**

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق | کز کف حقست جمله رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خورده است | این نگه دار ار دل تو صید جست
او چو عقلست و خلق چون اعضا تن | بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی درو | گفت حق ان تنصروا الله ینصرو
همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا عوض گیری هزاران صید بیش

بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی وحش تمام

مرغ و ماهی قسمت او میخورند | مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت | در سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن | کیست بی روزی بماند در جهان

باش راضی گر تو بی دل زنده | کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو دوست اوست | با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر | ورنمانی تا کیان در کنج خر

تا دهد دوغ نخواهد انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

کنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست

**حکایت خر سقایی با دوای اسبان تازی را در آخر خاص تمنا بردن او آن دولت را و غبطت از پدیدگار عالم عز شانه تمنا نباید بردن الا مغفرت و رحمت و عنایت که اگر چه در صد نوع رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین گردد باقی مرده و نیت کاز انها ز بود در تمنی بر سبب با آن رنجی قرین**

[illegible]



جسم و بالش چو اسبان را بدید | بوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار | نعل بندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان بنیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

**محاوره و جواب گفتن روباه خر را که من راضی ام بقسمت**

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزق بی سبب | می نیابد پس مهم باشد طلب

[illegible]

## جواب گفتن روباه خر را و اشارت کردن بکسب

| | |
|---|---|
| گفت روبه آن توکل نادرست | کم کسی اندر توکل ماهرست |
| گرد نادر گشتن از نادانیست | هر کسی را کی ره سلطانیست |
| چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت |
| حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر |
| جهد کن اندر طلب جهدی نما | چون نداری در توکل صبرها |

## جواب گفتن خر روباه را

| | |
|---|---|
| گفت خر معکوس میگویی بدان | شور و شر از طمع آید سوی جان |
| از قناعت هیچکس بیجان نشد | در حریصی هیچکس سلطان نشد |
| نان ز خوکان و سگان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران و میغ |
| آنچنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار |
| گر تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو بشتابی دهد دردسرت |
| آن یکی زاهد شنید از مصطفی | که یقین آید بجان رزق [illegible] |
| گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو |
| از برای امتحان آن زاهد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت |

نان بیاورد



| | |
|---|---|
| نان بیاوردند در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام |
| پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد |
| رحمشان آمد که این بس بینواست | ور بمیرد از مجاعت مرگ ماست |
| کارد آوردند و قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند |
| ریختند اندر دهانش شوربا | می فشردند اندرو نان پارها |
| گفت ای دل گر چه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی |
| گفت دل دانم بقاصد میکنم | رازق الله است بر جان و تنم |
| امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش میرود |
| تا بدانی از توکل نگذری | حرص آوردن چه باشد از خری |
| بعد از آن بگشاد دل مسکین من | گفت کردم امتحان رزق من |
| هر چه گفت است آن رسول پاک جیب | هست حق و نیست در وی هیچ ریب |

## باز جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

| | |
|---|---|
| روبه این حکایت را بهل | دستها در کسب زن جهد المقل |
| دست را دادست حق کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن |
| هر کسی در مکسبی پا می نهند | یاری یاران دیگر میکنند |

| | |
|---|---|
| بعد از آن گفتش بیا جان در تهلکه | نهی لا تلقوا بایدیکم تهلکه |
| صبر در صحرای خشک و سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ |
| نقل کن زینجا بسوی مرغزار | می‌چرا آنجا به سبزه گرد جوبار |
| مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان |
| خرم آن حیوان که او آنجا رود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود |
| هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندرو حیوان مرفه در امان |
| از خری او را نمی‌گفت ای لعین | چون از آنجایی چرا زاری چنین |
| کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغر تنی مضطر تو |
| شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست |
| این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایی تست نز شهزادگی |
| چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو نافه آهویی کو بوی مشک |
| گر تو می‌آیی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان |
| زانکه میگویی و شرحش میکنی | چون نشان در تو نیامد ای سنی |

**مثل آوردن شتر در بیان آنکه در مخبر دولت که فر و اثر آن در روی نمی‌بینی جای متهم داشتن است که او مقلد است در آن**

| | |
|---|---|
| چون بدید نور حق ایمن شود | زاضطرابات شک او ساکن شود |
| تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک |
| خاکی است آن کف غریب است اندر آب | در غریبی چاره نبود ز اضطراب |
| چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند | دیو را بر وی دگر دستی نماند |
| گرچه با روباه خر اسرار گفت | سرسری گفت و مقلدوار گفت |
| آب را بستود او طالب نبود | رنگ و روی و جام و عاشق نبود |
| از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب |
| بوی سیبش هست بادی سیب نی | بود در وی جز که آسیب نی |
| حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار |
| گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش |
| وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود |
| لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او |
| حمله ماده به صورت هم جریست | آفتش چون آن خر از نرخریست |
| وصف حیوانی بود زن را فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون |
| ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود |

هر کجا که جو جو ورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکیست نیم مشک بین | بین منفر اشکک نفر اسکنجبین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند

فرق دعوت میان شیخ کامل واصل میان سخن ناقصان فاضل فضل تعلمی بربسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر و از سیب و به در گردکان | لذت دوشاب یابی تو از آن
عالم اندر نور چون فرغوده شد | پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک | کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار



مثلا بوصنعتی فوقانی تیز النفوس الا انکار آن بمانده از او بعد بتعدا اشمال انگاه جواب میفرماید که این خواتیم یقین و کثیر او بهدی به کثیر اکه مرفتنه همچو نزاعیست کان بود برخ روی شوند بسیار آن را مراد کرده اند تا ظلمت فیه ظلمات بعضها

کون دهی بو طی در خانه برد | سرنگون افکندش و در روی کرد
در میانش چهره دید آن لعین | پس بگفتش در میانت چیست این
گفت اگر با من از شنید برای | بشکنش درهم ز زخم بی خودی
گفت لوطی حد نقد را که من | بر نبندی نشنیده ام یا تو لعن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد خود سود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هست بیار
گر فسون یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع فتیح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
هت شکستی کبرم ابراهیم وار | کو دلیلت هست اندر فعل ار
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار | کو تنی تن را فدا کردن بیار
آن دلیلی کو را ... شود | از عمل آن نعمت ضایع شود

خود کشیدن روباه خر را بطرف شیر و ذیب چرب دن

مطربی آن خانقه کو تا بتفت / دف زند کو خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بجاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بر بند افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر

آن فسونها خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوا است خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسروی شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند مصری میرسند

پشت شد ز یوسفان زیلخی نو جوان / عشرت از شکرین خوش ... ساربان

آتشی اندر دل خود میفروز / دفع چشمی بد پسندانی بسوز

اشتران مصر از سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد گرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل بسته دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقع





است گفت کو در بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک باد تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت گرفته اند و تمیز برخاسته است از میان مردم می ترسم که مرا بجای خر بگیرند

آن یکی در خانه در ناگه گریخت / زرد و روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون بید دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون

گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه خر ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمیز هم برخواستست

چونکه بی تمیزیان ما سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمیزش سمیعست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان گرد شکوفه پر گره
که از آنچه میخوری ما را بده

این سخن پایان ندارد کن رجوع
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را نزد شیر و حمله آوردن شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن او با روباه که بار دیگر چاره کن

چونکه روبه باشش سوی مرج برد
تا کند شیرش بحمله خورد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت
تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را کای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی
تا باندک حمله غالب میشوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

توبها کردست



توبها کردست خر با کردگار
کو نگردد غرهٔ هر نابکار

توبهایش را بفن بر هم زنیم
ما عدو عقل و عهد روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست
فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان لم خط رای ما
علم عند الله مقصدهای ما

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو میزنیم

تجربه گر دارد او با این همه
بشکند صد بار زین تجربه

بو که توبه بشکند آن سست خو
در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام فرمود که و جعل منهم القردة و الخنازیر و در این امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند نعوذ بالله

نقض میثاق و شکست توبها
موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

[illegible]

**جواب گفتن خر روباه را**

[illegible]

یک طبیعت خصم جان آدمیست  کز هلاک آدمی در خرمیست

از پی سر آدمی او نگسلد  خوی طبع زشت جز در اکی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی  هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند برادر خر کهی  کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون  تا در اندازد بحضرت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر  آدمی اندر افکند آن لعین

بی گناهی بی گزندی سابقی  که رسد او را ز آدم ناحقی

گفت روبه آن طلسم و سحر بود  که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم  که شب و روز اندر آنجا می چرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی  هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهانی بی نوا پر ز ارج  بی طلسمی کی بماند سبز و مرج

من ترا می خواستم گفتن بدرس  گر چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت  که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی نوا  می شتابیدم که تا آئی دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم  کان خیال می نماید نیست جسم

[illegible]

ورز



[illegible]

ورنه اندر من رسیدی شیر نر  چون بری در زیر پنجه شیر نر

باز فرستادت آن شیر عرین  سوی من از مکر آن بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد  که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم  یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او  خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را  دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست  یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد  طعن او اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود ترا ز یار بد  این مرا عین الیقین گشتست حقی

**جواب گفتن روباه مر خر را**

گفت روبه صاف ما را درد نیست  لیک تخییلات وهمی خورد نیست

این همه وهم توست ای ساده دل  ورنه با تو نی غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن  بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر اخوان صفا  گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید  صد هزاران یار را از هم برید

[illegible]

مرد ایقان رست از وهم و خیال / سوی ابرو را نمیگوید ملال
وانکه نور علمش بنموده سند / سوی ابروی کی راه شن زند
صد هزاران گشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای هم
کمترین فرعون جست فید / ماه او در برج وهمی در خسوف
کیس اندر دوستی زن گیست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان
جون نزاد همی تو دارد خیره سر / از چه کردی کرده همراه دگر
عاجزم من از منی خویشتن / جو نشستی بر منی تو پیش من
بی من و ما هی همی جویم بجان / تا شوم من کوی ان خوش صوبجان
هر که بی من شد همه معنا درست / یار حل شد جو جود را نیست دو
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد خالی جلا نقشها

## حکایت شیخ محمد بزری غزنی طاب ثراه

زاهدی در غزنی از اهل سری / بد محمد نام کیست بزوری
بود افطارش سری در هر شبی / بیست سال او دایم اندر مطلبی
پس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سری کرفت از خویش سیر / گفت تا یافتادم من زیر



## در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آمد این چو فرخ
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیرا گه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان در ثبات
گرچه آن معنیست این نقش ای پسر / تا بفهم تو کنم نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانند / نامناسب بد مثالی لا مزید
در تصور ذره نآید عین آن / عیب بر تصویر نقصش دان

رفتن شیخ بدر خانه امیری بهر گریه روزی چهار بار با دلیل

اشارت بیار ... و ... اوزن گرفتی در این ... (?)

صدق او هم ... عشق ... صدق عاشق ... (?)

| | |
|---|---|
| بی‌زبان در خویش حرص رد بُدی | آنکه نان خواد را بدریدی |
| هفت سال از سوز عشق و چشم تر | در بیابان خورده‌ام من برگ سند (?) |
| تا ز برگ خشک و تازه خوردمی | سبز گشته بود این رنگ چشم |
| تا تو باشی در حجاب بوالبشر | سرسری در عاشقان کمتر نگر |
| زیرکان کو مویها بشکافتند | علم هیهات را بجان دریافتند |
| علم نیرنجات و سحر و فلسفه | گر چه نشناسد حق المعرفه |
| لیک نشنیدند تا اقران خود | بر گذشته از همه امکان خود |
| عشق غیرت کرد خود را در کشید | نشنیدند چنین خورشید زیشان ناپدید |
| نور حقی کو نزد اینسان رسید (?) | آفتابی چون ازو ذره درکشید |
| زین گذر کن پند من بپذیر هین | عاشقا ز آن نخشم (?) عشق بین |
| وقت نازک شد جان در صعید (?) | تا توانی گفت اندم عذر خود |
| فهم کن موقوف آن نفس مبارک (?) | سینهای عاشقان را کم خراش |
| نی کمانی برده تو زین نشاط | نوم را بگذار و میکن اختیار |

گریه شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و انشا کردن او و خزیدن بعد از آن جرات و گستاخی و استعصام شیخ





زبان نه داخل نه خارج او متصل و منفصل الا انه ... (?)

| | |
|---|---|
| من ز جود شنوانم این کردن فضول | گر بگیرم من این دخول لا نه دخول |
| این بهانه کرد و عهده در ربود | مانع آن بد که آن عطا صادق نبود |
| بود صادق زانکه بی علت بدی چشم | شیخ را صدق می‌باید بخشم |
| گفت زانم چنین داد است آنکه | گه گدایانه بردنی نی بخواه |

اشارت آمدن از غیب شیخ را که آن دو سال بفرمان من کردی بعد از این بده و دستان دست در زیر حصیر میکن که آن را همچو انبان ابوهریره کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود و مرده در رو آید زنده شود و نحس اکبر در رو آید سعد اکبر شود کفر در رو آید تریاق شود نه داخل این عالم است نه خارج این عالم نه فوق این عالم نه تحت این عالم نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم از وی هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود چنانک صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت

وام داران را ز عهده وارهان
همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال او کرمکوش همین
که بدادی زر کیسه رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش
حاتم طائی گدائی در کشش

## داشتن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن ایشان که نشان شیخ آگاه [illegible]

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
آن بدادی او بدانستی ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی
از فقیر وام دار و مجلسی

آنچه در دل داشتی آن پشت خم
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانه دل خلوتیست
پاک از کدیه مثال جنت است

اندرو جز عشق یزدان کار نیست
جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه ام پرست از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا
آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخله بیرون نمود

[illegible]

سبب دانستن ضمیر [illegible] شیخ

[illegible]



در بیان فضیلت جوع

[illegible]

## حکایت غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
بس گلوها که برد عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست
کاد فقر ان یکون کفرا آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گفت اگر مکرست یکره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وا رهم
گر حیات اینست من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست
جرات او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گردد
تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود
که برافشاند بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بی روزی نهشت
گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم بلطف و هم بخفت هم عمل

[illegible]

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد دشت سبز / تا میان رسته قصیل کشت سبز

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ آن گاو و ما یک بی به / زان خورد زان شیر زنبیا و ره

صید کردن آن شیر خرما و تشنه شدن شیر از آن گوشت

گر بخور کم همچنین از زاده / تو نه مرغاب مرغ خانه

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید او را به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری که بدان جا نان تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی‌نان نیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کز زحیرم هین بیا ای کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن مرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

عاشقست و میزند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول

شب در اندیشه

گر نبودی دریا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال | صنعت خلقست این شیشه سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد | نیست اندر آب الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند | نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست | نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر در ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو آن بود | آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند | مرده نانند و کشته شهوتند

## حکایت آن زاهد که روز با چراغ می‌گشت در میان بازارها از سر حالتی که داشت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز | گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان | هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ | در میان روز روشن چیست لاغ

فکر ایوبی



دعوت کردن سلیمان علیه السلام

خاک را دیدی برآمد از هوا | در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر موییت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک | دید آن را هست علامتهای نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود | وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار
وانکه او کف دید در گردش بود | وانکه دریا دید در شورش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند | وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او | وانکه دریا دید باشد نوبه‌و
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی یاد من
آنکه کف را دید بیهوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود

حکمت او را فزاید کیست چین | که نیارد دم زدن دم از چنین
یا تو با قیدی یکی کرباس تا | خویش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبای خواستی خصم از نبرد | زعم تو کرباس را اسلوا کرد
چاره کرباس چه بود جان من | خر زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس نیست | آنکه او مغلوب غالب نیست چیست
چون کسی ناخواه او بر روی زد | خار بن در ملک خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خاری بود | کو چنین بردی خلافت می‌زدد
هم خلق کردم من از تازه دوم | چونکه یاری اینچنین خاری کنم
چونکه خواه نفس آید مستعان | تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم | آن نیم کو بر خدا این ظن برم
دفع او نخواهد همی بایدش | دیو مردم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می باید شدن | چونکه غالب هست در سر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود | از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمن

گاه گاه از مریده از مرید | چون سگی باسط ذراعی با وصید
بر در کهف الوهیت چو سگ | ذره ذره امر جو بجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا | چون درین ره می‌نهد این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر | تا که باشند باده اندر صدق نر
این اعوذ انست ای ترک خطا | بانگ بر زن بر سگت بر ره گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت عادت بست | این اعوذ و این فغان ناچاریست
ترک هم گوید اغو از سگ که من | هم سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن | من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ بر دو راهبند و عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند | سگ صبا شد شیر ز خون میکند
ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها باشد سگی درمانده
چون کند ایاره تیو تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام

سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روی دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آورد پیغام وس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونک پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوست ره سوی جنان



ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلصان بابای تو
این زمان خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گروه باباترا بوده عدا / از خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
در دو پس شب خبر آرد ترا / روز را گفتن شناسی مرد را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسد سان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانک جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پدر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه اش سوزد بگوید نار نیست / جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار

| | |
|---|---|
| هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف |
| که چرا بر من زد و دستم شکست | او عدو و خصم جان من بدست |
| کودکان خورد را چون میزنی | چون بزرگان را منزه میکنی |
| آنکه دزدد مال تو گویی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر |
| وانکه قصد عورت تو میکند | صد هزاران خشم از تو میدمد |
| گر بیاید سیل رخت تو برد | هیچ با سیل آوری کینی خرد |
| گر بیامد باد و دستارت ربود | کی ترا با باد دل خشمی نمود |
| خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگویی جبریانه اعتذار |
| گر شتربان اشتری را میزند | آن شتر قصد زننده میکند |
| خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر بردست بو |
| همچنین سگ گر برو سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی |
| سنگ را گر گیرد از خشم تو است | که تو دوری و ندارد بر تو دست |
| عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار |
| روشن است این لیک از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور |
| چونکه کلی میل او نان خوردنست | رو بتاریکی کند که روزن است |

و سیری و بهاری بجای حس است که ... دار سرخ ... بر انده زرق کند و خورده و زرد و خشک ... از شیرین و درشت از نرم بحس ... گرم از سرد ... از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از درخت بس و جدائی ملک ... بود و زیاده تره جدائی ... چس ظاهرتر است زیرا چس را توان ... و منع کردن ... [illegible]

| | |
|---|---|
| دیگ جدائی بجای ... | مرد و در یک جدول علم میرود |
| نعره می‌آید برو کن یا مکن | امر و نهی و ماجراها و سخن |
| اینکه فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیار است ای صنم |
| وان پشیمانی که خوردی زان بدی | ز اختیار خویش گشتی مهتدی |
| جمله قرآن امر و نهی است و وعید | امر کردن سنگ مرمر را که دید |
| هیچ عاقل هیچ دانا این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند |
| که بگفتم کاین چنین کن یا چنان | چون نکردید ای موات عاجزان |
| عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ | عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ |

اختیاری کرده‌ای تو پیشه را / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای این پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آمد نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
ورنه چون بگزیده‌ای این پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آمد نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / در کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

## حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و دربیان آنکه عذر جبری در هیچ

آن یکی میرفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

---

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کند با اختیار صید را / تا برد گیرنده گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام چون صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قایمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / کان نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب کریم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول

ما شاء الله کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح و لا مسا

همچنان میل کنی جایز بود / کاین بخواهی وان بخواهی آن خود
چون بگویند اتق الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / جست یعنی با جز او کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او کن گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کان شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

در بیان آنکه جف القلم کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار





بلک معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره در تو گر افزونی ادب / باشد از یارب بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود تقوی روانش زو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی امین و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طبل و لوا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شدی
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرزه لرزه از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتریی

حکایت آن درویش که در هرات غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی باسمان کرد که ای خدای غلام پروردن بیاموز از عمید خراسان و عمید خراسان مستوفی بود

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن چون نداری این سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاج دهد او داد سر





حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن نجرا که بس بهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر پیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای با شیوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
متصل چون شد دلش با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

لیک گر من این جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هست این / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زانکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نباشد در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / که بر آن بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه‌زن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و ره‌زنیست

عقلشان



عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کش ز فوتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا مبادا که بپرد آن هما
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا / دم نیاری زد ببندی سرفه را
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خامشت کند / بر نهد سرپوش و بر جوشت کند

## پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست نچه میگویی سبب

[illegible] تا ایاز را در سخن آرد

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنان که یار گوید پیش یار
نی بر آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنان که مادران دل برده را / پیش گور بچهٔ نو مرده را
رازها گوید به جد و اجتهاد / می‌نماید زنده او وآن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوش داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
که به وقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادی بر روی پور چو جان
از عزا چون روزی چند بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند آن همه

گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه‌ای نیست چندان نیست در شهر ما از وی نغزتر و بسیار است یکی دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران خوش‌وش / هست زان بگزین همه یکبار خویش
وارها خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / واندرو قوتست و سم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دل‌سوزه‌ای

انت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونک بحر عشق یزدان جوش زد بر دل او زد ترا بر گوش زد

**حکایت جوحی که چادر بر سر کشیده در وعظ**

دست زن در کرد در شلوار مرد کیر دید او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بر دلش زد گفت هین

صدق ای زن بیاموز و ببین چو یکی بر دل زده و یعنی چنین

گفت نی بر دست زد بر دل نزد وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی

گر عصا بستانی از پیری تنها بیش رنجد کان کرده دست و پا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید

چون بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن به یزدان می‌زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است

گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن بسوی درد و غم

دست زن

بانگ نماز بگفت و هدیه دادن آن کافر و نواختن او را

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنین جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

## حکایت گبری که در عهد سلطان العارفین بایزید گفتندش که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت یادگیر ای پرورش / صورتش بگذار و معنی را بیندیش

## حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم





هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این همه آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین او شد رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه دین همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران

داده جلوه او ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذره نیست
ذره نبود جز حقیر و منجمم / ذره نبود شارق لا نسلم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم مپی
آفتاب ایمان شیخ / [illegible]
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ / [illegible]
جمله تحتی گنج گردد با سما / [illegible]
جمله بالا خلد گردد از خضر / [illegible]

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / این عجب این کدامین یک ویست

**حکایت آن زن که گفت با شوهر که گوشت را گربه خورد شوهرش گربه را بترازو کشید که نیم من بر آید گفت ای زن گوشت نیم بود افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو**

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را برکشم اندر عیار



خاک را ار سوزنی سر نشکند / آب را ار درزنی در نشکند

گر تو خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنکه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره / ز لطف داود میگشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخ بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان ماندهٔ

لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس لا تشیخ نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

**حکایت آن امیر که گفت غلام را می بیار غلام**

باده شان کم بود گفتا ای غلام … رو سبو پر کن بما آور مدام
آن فلان راهب که دارد خمر خاص … تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند … که هزاران خمره و خمدان کند
اندرین سبو مایهٔ پنهانیست … آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو مبین بارد بپاره کم نگر … کز سبو کرده از پردان زر
از برای چشم بد مرده شود … از بروق آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست … گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین … گشت طینش چشم بندان لعین
او نظر میکرد در طین بی بصیرت … جانش میگفتش که طینم سد نیست
آن سبو بستد غلام و خوش دوید … در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید … سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده که در سر شاهان جهد … تاج زرشان بر سر ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته … بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده … تخت و تخته آن زمان یکسان شود
وقت هشیاری چو آب و روغنند … وقت مستی همچو جان اندر تنند

تا به پیش



تا چه باشد هوش تو هنگام شکر … ای چو مرغی گشته صید دام شکر

**حکایت ضیاء دلق بلخی که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخی بود و بغایت کوتاه بود و این شیخ الاسلام از برادر مستنکف بود ضیا در آمد بدرسش برادرش همه صدور بلخ حاضر بودند بدرسش او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره بدزد از خود این**

آن ضیا دلق خوش الهام بود … در دران تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ … بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه او فاضل بد و نحو و فنون … این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بس بد دراز … بود شیخ اسلام صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی … آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا … بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام … این برادر را چنین نصف القیام
بس ضیا چون دید کبر اندر رسش … اندکی داد خالی در خورش

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

گر نه بندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می‌دهی نیشکر / تو بهر چه کو ز سر خندد خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و زد را بخست

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

## رفتن امیر خشم آلوده بهر گوشمالی زاهد

میر چون آتش شد و برجست تفت / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند

او ندارد خود هنر الا همان / که تشبه میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌گاه / داروی دیوانه باشد کیرگاه

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را بدر / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن‌تابان نهان



ای تو مات و من ز پیچم زخم مات / میر ما شه تشنه زیر زخمهاست

چون محله پر شد از هیهای میر / زد مگر بر در زدن زد زاره گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / که مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مرد را درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بی‌کس است

چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیست عاقل که بکحلی پی برد

اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوک است تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / که بماند مغز از ترس پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ابریده بال

بازجو در انشقاق از کوه او / نی فکندی از غم و اندوه او
باز چون پیدا شدی از جبرئیل / کین مکن این ای تو شاه بی‌بدل
همچنین می‌بود تا کشف حجب / تا بیابد این گهر را از جیب
بهر محنت چه خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این را خوش کشند
از فدای مرد ما را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
باز این تعجیل فدای این خسیت / کاندر او صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چون که فدای راضیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتی اندر غزهٔ نی یا ثرق / گر نه شایق مانده‌ای که بی مشتق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم رد الهوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در وی کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

گرده دور سنگ سخت از کوه خشم / از دل سنگین کنون بیرون کشم
من برانم زین تن او فریبی / که بود قواده کارا غریبی
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او صد جواد این دم بهم

## دویم بار دست و پای امیران را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد

من جنبان خواهم که همچون یاسمین — که همی کردم جنان کامی چنین

وا رهیده از از خوف و امید — که همی کردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید باز از چپ و راست — که ز باد وی که نه قصه‌ای است

آنکه خو کرد است با شادی می — این خوشی را کی ببندد جای وی

امتیازان زین خوشی‌ها زو شدند — که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشی‌ها پیششان بازی نمود

هر کرا با دختری حقیقی ره نمود — کی شود قانع به تاریکی دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد — کی به نان و تنور با حسرت خورد

وانکه باشند خفته اندر گلستان — مثل گلخن کی کند جویان باخن

چون کند مستقی ز آب اجتناب — چون کند مجذور دوری ز شراب

سیر نبود هیچ محجوب از حجیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

باهت زنده که حی گشت باز — مرده را چون در کشند اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر — کو ندارد در جهان از دل خبر

بغیر این آیت که ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در دیوار عرصهٔ آن عالم

که دار آخرت را حیوة ... زیستن جیفه ... سبب کرده‌اند ... الدنیا جیفة

[illegible]



هر که عدل عمرش بنمود دست — پیش او جام چوبی عادت است

دختران را لعبت مرده بود — که ز لعب زنده کالان بی‌گهند

چون ندارد از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا — که نگاریده ست اندر دیرها

زان جهان ما راجع رو زر و شنست — هیچ پروای نقش آن ستاره نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان — وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این دهانش نکته گویا با جلیس — وان دگر با حق به گفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کرد — گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم ظاهر حافظ حلیه بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر می‌کند داد و ستد — دست باطن بر درد فرد صمد

این که در تحقیق باشند تا اجل — وان دگر یارا بد قرن ازل

پای ظاهر در صف مسجد صواب — پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین

هست یکتاش لی الدیکتین — هست یکتشان امام القبلتین

خدمت و حلیه برد لازم نماند — هیچ عمی مرد را غایلم نماند

[illegible]

ان سبد خود را چو پر زآب دید / گر ز آب استغنا و از دریا برید

بر جا لبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشند اهل دریا بازرد

تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

زانکه سرخی بر رخ کان سالم است / بهتر آن باشد که کشتش قانع است

کز طمع لاغر کند زرد و پس / زینت و از علت ابدان علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف عالیست / این مشبک سایهٔ غربالیست

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نفی خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

**دگر باره استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو بیرون و مشکل منکران و طاغیان را**

**اندیشه‌های مختلف همچون مهمانان مختلف و تمثیل عارف در رضای بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل علیه السلام باکرام ضیف پیوسته باز بود بر مومن و کافر و امین و خایف و با این همه مهمانان روی تازه داشتی**

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

الغلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل

هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

**حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند**

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند در آن خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن مهمان عمو
رفت عریان در لحاف آن مرد زن / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او چون رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا عمر شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که ای آخر امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین



کز ترش رویی نبارد ابر برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت و علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار / که برد کوه ثباتت کاه وار
نه بوقت خشم و کینه صبر هم / [illegible]

مردی این مردست نی ریش و ذکر | ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال | کی بود این جسم را اینجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر | آخر آن بازار قصابان نگر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دنب کم
تا توانی بنده شهوت مشو | ور بی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشند کز جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر

**در بیان وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی**

خواجه بود و مر ورا دختری | زهره خدی کار می سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو | شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک | گر نبری تلف گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو | خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا | این غریب اشتر را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه | بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت تا چشمش کلا پیسه شدن | گر گشایی این دو چشم کور من
نیست او را علی حقیری پایدار | وقت حرص و وقت شهوت پایدار

**وصف ضعیف دلی و سستی از بیم صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که مجاهدم مرا درین ره پهلوان می دانند و با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون**

رفت یک صوفی بلشکر در غزا | دید ناگهان بطاریق و دغا

گفت تا

اندر آن یک تفحص در پیش — دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر — همچو شیر خفته بالای فقیر

دست بسته همی خایید او — از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلو — صوفی افتاده بزیر و رفته هو

دست بسته گبر همچون گربه — خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان بسر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفسی بسته دست — همچو آن صوفی شدی پستی پرست

ای شده عاجز ز ملی پیش تو — صد هزاران کوه‌ها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه — چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان گشتند کافر را بتیغ — هم در آن ساعت بکشتند بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب — تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز — اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیری نیم کشته بسته دست — اینچنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم





اینچنین هوشی که از موشی پرید — اندر آن صف تیغ چون داند کشید

جالش است این خمره خوردن نیست این — تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست خمره خوردن اینجا تیغ بین — خمره باید درین صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال — که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو — جای ترکان هست خانه خانه شو

## حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار در غزو رفته بود سینه برهنه و غزارها کرده بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر روی بر جهاد اکبر نهاد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم — تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر — تا یکی زخمی خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی — در نیاید جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست — این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بختست این نه چلدی و دها

گفتم ای نفس خبیث منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرا می بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست این اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آنکس نیست این بیداد هش / کز موش و خیش گم گردد هشش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بود از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی و صوفی این ضعیف / آن ز سوزن کشته این از ضرب سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست باره بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر

او بگشتی تا نخست او نفس را / همچنین گشتی مرا او را دغا
همچنین آن صوفی از صف جنگ / بو که حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت عز او و بکشت او زخم رفت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند او فتاد خوش / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان ز حال صدقوا
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده‌ست ار چه مرکب خون بریخت
اسپ کشتست و ره او رفته نشد / جز که خام و زشت آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست و مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

او نگشتی

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
بر نواحی منجنیق از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی‌چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسان‌ترست
چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ کاندرو نقش عیان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم

## ایثار کردن صاحب موصل کنیزک را بدان فرستاده پادشاه

چون رسول آمد بگفت آن شاه را / صورتی کم گیر زود این را بگیر

بر خیالی آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بدان مردی نبدست / تخم مردی در خیال کی نکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آر / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان خیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را وا کشید
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد گشتند حالی آن دو جان
زاتصال آن دو جان باهم دگر | میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی | گر نباشد از علوق رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور | چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد | هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را | صدق دان الحاق در میقات را
کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال | کز ما غافل ممان زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ

## در بیان پشیمان شدن آن سرهنگ از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت از این خیانت

چند روزی هم بر آن بر عهد زان | شد پشیمان او از آن جرم گران





از خیال دشمن و تصویر او | که تو در جنگیده بر یار دو
مو بیا کشف بلع بر که تراست | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی | بر خیالش راه زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس | لا شجاع قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب خیزاند رحسک | میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بگرمابه بود | قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر بود | چیر چه بود در پستی مضطر بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آن جهان باطل بدست آر حجج
زان سبب گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوشت همچو پشم
بلک جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه کول هم بجنبد نیز | ریش گاوی کرد خویش تا کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان می نماید جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش او فرج و گلو باشد جمال / لاجرم مردم نماید جان جمال

هر که او فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت بهر اجتماع

**آمدن آن خلیفه نزد آن خوب‌رو از بهر جماع**

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد جفت خوب مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست / بس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت ایرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبید تندی از حصیر

**خنده گرفتن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک**

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز

من درین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کردی حواله گفت یک

ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

**فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم هلاکت خویش و اکراه خلیفه که راست بر گوی که سبب این خنده چه بود و گرنه ترا زود به کشتم هلاک می‌سازم**

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردش که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وآن ذکر قایم چو شاخ کرگدن

باز این سستی این ناموس کوش / کو شد از خش خشت یک موشی زبون

رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برآرد از تراب

این بهار نو ز بعد مرگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصل این نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا
انچ اصل است و کشنده آن شی است | گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست | آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار | زود زاری کن طلب اعتقاد
سجده کن صد بار می‌گوی ای خدا | نیست این غم جز که در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتماد | دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود | که بسیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را بازدهد چون دانست که آن فتنه جزای قصد او بود که بر صاحب موصل کرد که من اسا فعلیها و آن رنگ بدو باز رسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سرش آید



داد حقشان از مکافات آگهی | گفت آن عدلم به تنها به
چون زدی گردن پشیمان سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهای زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو | این سخن را که شنیدم من ز تو
با سر آر این سخن عرضه مکن | آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز روی من شرمسار | کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو باو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را | کشت در خود خشم و قهراندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر | که شدستم زین کنیزک بس نفور
زان سبب کز غیرت و خشم کنیز | مادر فرزند دارد صد زحیر
مادر فرزند را بس حقهاست | او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌خورد خون می‌خورد | زین کنیزک سخت تلخی می‌برد

حکایت دادن سلطان محمود گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن او را که این را اکنون بشکن و گفتن وزیر که این را چگونه بشکنم

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیران شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / که نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن را دریغ



کردن بکر که شاید مقلد را ایشان داشتن مسلمان باشند اما نادرا باشند که مقلد ثبات کند بدان اعتقاد و مقلد از این امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا که حق یکی است و ضد او بسیار غلط افکن و مشابه باشد و مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن دوری حق را نشناخته باشد اما خلق به آن ناشناخت او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون بگو تو کین گهر / چند می‌ارزد بدین فر و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خورد کردش پیش او بود آن صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن پرصفا / کرده بود اندر بغل آن سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفو‌لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را | تا نباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند | گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار | از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نشد کش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه | من غلام زلت مست اله

قصد شاه بکشتن ایاز و شفاعت کردن ایاز پیش سلطان که العفو اولی

کین چه بی باکیست والله کافرست | هر که این پر نور گوهر را شکست
وانجماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و دو | بر چنان خاطر چرا پوشیده او

## تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر | من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آفریننده کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان | رنگ چون بو میرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران | پس پشیمان گشته از عصیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آنزمان | همچو دودی می‌شدی تا آسمان

غفلت گستاخی

| | |
|---|---|
| یک چون لطف مبدل سیئین | زاز حلول و اتحاد مفتتن |
| عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابقی لطف هم مسبوق تو |
| من که باشم که بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت |

**مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خود را هم مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد کانا علیکم با لعدو اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء**

| | |
|---|---|
| من گرام رحم حلم آلوده را | ره نمایم حلم علم آلوده را |
| من که باشم که بگویم عفو کن | ای تو سلطان و خلاصه امر کن |
| صد هزاران صنع را ازانم | گر زبون صنعها گردانیم |
| من چه گویم پیشت اعلامت کنم | یا که یادت دهم شرط کرم |
| آنچه معلوم تو نبود چیست آن | آنچه یادت نیست کو اندر جهان |
| ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند روی نهان |
| هیچ کس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش به نور افراشتی |

[illegible]

| | |
|---|---|
| نعره لا ضیر بشنید آسمان | چرخ گویی شد پی آن صولجان |
| ضربت فرعون ما را نیست ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر غیر |
| گر بدانی سر ما را ای مضل | می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل |
| هین بیا زین سو ببین کین ارغنون | می‌زند یا لیت قومی یعلمون |
| داد ما را فضل حق فرعونیی | نی چنین فرعونی بی عیبنی |
| سر برآ در ملک بین زنده جلیل | ای شده غره به مصر و رود نیل |
| گر تو ترک این نجس خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی |
| هین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست |
| تو انا ربی همی گویی به عام | غافل از ماهیت این هر دو نام |
| رب بر مربوب کی لرزان بود | کی انادان بند جسم و جان بود |
| تک انا ماییم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا |
| آن انای بر تو ای سگ شوم بود | در حق ما دولت محتوم بود |
| گر نبودیت این انای کینه‌کش | کی زدی بر ما چنین اقبال خوش |
| شکر آن کز دار فانی می‌رهیم | بر سر این دار بندت می‌نهیم |
| واد قتل ما براق رحلتیست | دار ملک تو غرور و غفلتیست |

[illegible]

گرچه بشکسته شد جامت قوم مست / آنکه مست تو بود عذرش هست
مستی ایشان باقبال و بال / نی ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

[illegible marginal text]

هیبت دوزخ همچو برگ کاه / هیبت کوثر مثال ...
ای ز دوزخ سوخته اجسامشان / سوی دوزخ می‌کشد اکرامشان
جو خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / همچو بد دریای خود تازنده خیل
عفوها هر شب ازین دل‌پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عبار از راه دین / در کنار و دست حوران خالدین

[illegible marginal text]

تمام شد دفتر الخامس
من المثنوی المعنوی الربانی
علیه الرحمة و الغفران
روز پنجشنبه بتاریخ
ماه ذی القعده کاتب الحروف

تمام

هفت دریا مردم ار گردد سراب — کوشش گری و آتش ای آب آب
غسل زان از اجل عشق ار نرخ — می شود ترسان چو باران از کلوخ
از صحاف مسندی این انجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر چو ابلیس — جز که کشتیبان ستاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعود بیش غافلند از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز — با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیوی بدگمان — هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچو اقربست — مشتری را او ولی لا قربست
قوس گر از تیر دوزد دیو را — دیو بر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند — دوست را دین تیر کشتی می کند
شمس گر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست بر دیگر شکر
دوست شو از خوی ناخوش شو بری — تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بدان تریاق فاروقیش قند
عونی رحمت بر آن کسی باد — که کاتب را بالحمدی کند یاد

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
و سلم تسلیما کثیرا [illegible]
آمین و رب العالمین
[illegible]

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و ابیات معنوی

که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و درین مصباح را حس حیوانی نتواند ادراک کردن زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نتوانند کرد و ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری است و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع

در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی
پیشکش می‌آرمت ای معنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و رد خلقانش چه کار



[illegible]

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دمبدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واکشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راه کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تک
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده خدا / در خور آن گوهرش در ابتدا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مه سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدم

[illegible]

جمله فی الحال بینی از تبل / ذره‌ها بالا روان دیگر نگون
وان دگر سوی یمین اندر طلب / آن یکی ذره همی پوید بچپ
ذره بالا و آن دیگر نگون / [illegible]
[illegible]

جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب — جنگ بیرون شد از جنگ حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگ اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم میشود — در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستون اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده شرر
پس بنای خلق را اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوال خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چون که هر دم راه خود را میزنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان





آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند — آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین — میوهای رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود — باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را کارکبوا

باز جانها را چو خواند در علو — [illegible] تعالوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند — [illegible] پنهان کند
[illegible]
زین علام [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو نگهدار [illegible] کام — [illegible] عام
تا نیفتد [illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]
[illegible] حسام الدین [illegible]

| | |
|---|---|
| زانکه لا شرقی و لا غربیست او | با نجوم روز و شب جز غیبت او |
| که چرا خس را نجوم مهدی | قبله کردی از تمی ای بیخبر |
| تا خوشت آید مقال آن امین | در بنی که لا احب الافلین |
| از فرح در پیش می بستی کمر | زان همی رنجی ز وانشق القمر |
| منکری این را که شمس کورت | شمس پیش پیت اعلی مرتبت |
| از ستاره دیده تصریف هوا | تا خوشت آید او النجم هوا |
| خود موثر تر نباشد مرزمان | ای بسا نان که ببرد غرق جان |
| خود موثر تر نباشند زهر آب | ای بسا آبا که کرد او تن خراب |
| مهر آن در جان تست و بند دوست | میزند بر گوش تو بیرون پوست |
| بندها در تو بگیرد ای فلان | بند تو دریا بگیرد هم بدان |
| جز که مفتاح خاص ایزد دوست | که مقالید السموات آن اوست |
| این سخن همچون ستاره ست و قمر | لیک بر زمان حق ندهد اثر |
| این ستاره بجهت تاثیر او | میزند در کوششهای وی جو |
| کی بباید از جهت بی جهات | تا بدرانند شمار اگک مات |
| آنجا که لمعه در پاش اوست | شمس و نیاد صفت خفاش اوست |





| | |
|---|---|
| عقل شان در نقل و با پیچ پیچ | فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ |
| صدرشان در وقت دعوی همچو شرق | صبرشان در وقت تقوی همچو برق |
| عالمی اندر هنرها خود نماست | همچو عالم بیوفا وقت وفاست |
| وقت خود بینی نگنجد در جهان | در کلوی معده گم گشته چو نان |
| این همه اوصاف شان نیکو شود | بد نماند چونکه نیکو شود |
| گر منی گنده بود همچون منی | چون بجان پیوست یابد روشنی |
| هر جمادی کو کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات |
| هر نباتی کان بجان رو آورد | خضروار از چشمه حیوان خورد |
| باز جان چون رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد |

سؤال کردن سایل از مرغی که بر سر ربض مشتری نشسته باشد که سر او شریفتر باشد یا دم او جواب دادن و خطا سایل را بنظم و قصه را او

| | |
|---|---|
| واعظی را گفت روزی سایلی | کای تو منبر را بسی زو قابلی |
| یک سؤالستم بگوی از جواب | اندرین مجلس سؤالم را جواب |
| بر سر باروی مرغی نشست | از سر و از دم کدامینش بهست |

در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت کر با بهار روح نیست
صورت کر بابه گر جنبش کند / در زمان او صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد

اهد قومی انهم لا یعلمون / وان جهان گوید که تو مهشان نما
باز گشته از دم او هر دو باب / از دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | که نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز و ذکر حال دیگران | شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست | که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانعیست | چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول | می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود | او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب | پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق | کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان | مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار | مات گشته زین دو شاخ اختیار

کای خداوند کریم و بردبار | ده امانم زین دو شاخ اختیار

اولم این

---

تا اختیارش بیفزاید مصیبت ... تا اختیارش بیفزاید ... در اهم ما حضر ... اختیار به ده است ... گر نه ...

اولم این جزر و مد از تو رسید | ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم | بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام میکنی آه الغیاث | ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلایات مکن | مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش | ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه که شود این سو گران | آن کژاوه که شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را | تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود | می‌چرم ز انتباه نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار | برنگردم جز چو گوی بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوای اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ و چارشاخ | می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
تا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از دغل
یا که دید چارقش زاید پسند / گر نسیمی نیستی هستیت بند
تا گشاید زخم گان نیستیت / یا بیابد آن نسیم عیش زیست
ملک شد اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دست
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به بود فی کل حال
الحذر ای ناقصان زان گلرخی / که بگاه صحبت آید دوزخی

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرامساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجست بر روی زمین
پس بجد تزویج دختر گشت فاش / دستپیمان و نشانی و قماش
پس غلامی خورد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علتی او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست

آن علالت بد ز عشق از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه بشنود این سخن را زن ز شو / روز دیگر رفت زن نزد غلام
پس غلامک را بصد مهر و دلال / باز پرسید از وی آن زن حال او
با دو صد لطف و دلال اندر سخن / گفت ای جان آنچه داری در بیان
گر ترا امید از تو این بود / کردمی دختر بپیگانه عقود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / چیست کردی و چه جای گله
خواجه گفت آن کافر غرچه / زن ز بام زیر رانده از وطن
پاسبان بامداد گفتش / مردمی هندوی کافر غلی
خواجه گفت این را بگو با خواجه تو / گفت صبر آری بگو خوش پرس او
گفت با داد و بر شنو آنچه بود / آنچنین کاری بی خاین بود
ما کمان ز ره آمدیم آن گوهر...

**صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند**

گفت خواجه صبر کن با او بگو / کز وی ببریم و بدهیمش بتو
تا کنم این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم خوش ای مشتری / چونکه دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دل مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک ریش
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تفاخر در زمین





رفت در حمام آن برخورد جان / چون دریده مجود دلق تو نیان
آمد از حمام در کوه دک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید که کند زو امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / آنگهان با هر دو دستش ره بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز رویت روی خاتونان تر / شب ز خر بدتر ترا خصیه ذکر
همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس جلوه گری / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور زان گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون خر در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ناولت انعام او
چون به پستی بران ای ریش نما / جنده ای در ندامت زار زار

**در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در مرمت الا من عصمه الله**

آن صحاب زین کفالت شد غنا | تا بکی دزدی که گشته بر سوار
تازیانه از کفش افتاد راست | خود بزد دآمد کنیش آنرا بخواست
انکه او دادش نیابد هیچ بد | دانه او بچه آتش خود میدهد
ور بامر حق همی خواهی رضا | انچنان خواهش طریق انبیاست
بهر عنبر چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
مرجری کامر او پیش آورد | آن ز رنگهای عالم بگذرد
زان صدف کز خسته گردد نیز او | ره ده که صد هزاران در درست
این سخن پایان ندارد بازگرد | سوی شاه و هم مراج باز گرد
باز ره در کان چو زر ده دهی | تا ز نبرد بستان بوارده دار
صورت را چون بدل بینند | از ندامت آخرش ره میدهند
دزد را کان قطع تلخی میدهد | ذوق دزدی را چو زن ره میدهد
ره بداد دیدار دست بریدن | ره بداد زین بریده دست چین
همچنان قلاب خوبی و لوم | وقت تلخی عیش را میدهند
تو بمی ارند چون پروانه وار | باز نسیان می کشدشان سوی نار
همچو پروانه زده آن نار را | نور دیدیت آن سو یار را

## حصه هم در تقریر این

دزد آمد از نهان در پیش گشت | چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کو خود می مرد | این نمیدید او که دزد پیش می کشتد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود | می مرد استاره از ریشش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیده کافر نبیند از غشش
چون نمیداند دل داننده | هیست با گردنده گرداننده
چون نمیگوئی که روز و شب بخود | بی خداوندی کی آید کی رود
که معقولات میکردی ببین | اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر | یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر | یا که بی کاتب بخواندش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتب ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانده | تا بگیرانده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد او لی باز گیرای بصیر

دزد آمد

| | |
|---|---|
| در به بندی چشم خود را احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب |

**وا نمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت او و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند**

| | |
|---|---|
| چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند |
| کاین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون خورد |
| شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صید گیر |
| کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را برو ای موتفک |
| رو بپرس از کاروان را بر رصد | کز کدامین شهر اندر میرسد |
| رفت پرسید و بیامد که ز ری | گفت عزمش تا کجا در ماند وی |
| دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا |
| رفت آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای موتمن |
| ماند حیران گفت با میر دگر | که برو وا پرس رخت آن نفر |
| باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای رازی است |
| گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی |

| | |
|---|---|
| همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | تو شکستی جام و ما را میزنی |
| بل قضا حق است و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق |
| در تردد مانده‌ایم اندر دو کار | این تردد کی بود بی اختیار |
| این کنم یا آن کنم او کی کند | که دو دست و پای او بسته بود |
| هیچ این باشد تردد در سرم | که روم در بحر یا بالا پرم |
| این تردد هست که موصل روم | یا برای سحر تا بابل روم |
| پس تردد را بباید قدرتی | ورنه آن خنده بود بر سبلتی |
| بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نهی بر دیگران |
| خون کند زید و قصاص او بعمر | می خورد عمرو بر احمد حد خمر |
| گرد خود برگرد و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین |
| که نخواهد شد غلط پاداش میر | خصم را میداند آن میر بصیر |
| چون عسل خوردی نیامد تب بغیر | مزد روزی تو نیامد شب بغیر |
| در چه کردی جهد کان وا تو نگشت | تو چه کاریدی که نامد ریع کشت |
| فعل تو که زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت |
| فعل را در غیب صورت می‌کنند | فعل دزدی را نه داری می‌زنند |

هیچ این ذرات جسمانی مجیب / پیش این خورشید جسمانی عجب

هیچ ذرات خواطر وافتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت مرغی و صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل را کلاه وار در کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست بدین گیاه ندیده ام اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطع نبود و در ادراک دوم قاطع داشت و هو الحرص و الطمع لاسیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیشش مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و حشیش منقطع

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه جامه و کفشش ببرد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از دزدی دیستان / نیم عمر از غصهای دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجایب مرکبیست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را دزدیدند و بران

قناعت نکردند ... جامهای او را نیز بدزدیدند

کودکان

[illegible]

چون نباشد قوت پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید مار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب پالانی یقین خوشتر بود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان حضرت را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه / گر تواند کرد آنجا نهبه
یا بود اشتردلی چون دید ترس / هین مشو همره ازو بس گمان
گوید از بهر رجوع از راه در / یار را ترسان کند ز اشتردلی
اینچنین همره عدو دان نی ولی

[illegible]

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه وسلم از آن نهی امت خود را کرد که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینک گفتی هوشیار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک باید چون نشنید بد شود
گفت عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود

[illegible]

[illegible]

هم پیمبر اندرین ره درست
معجزه بنمود و همراهان بجست
هر یکی دیوار را گر باشد جدا
گر نباشد یاری دیوارها
سقف چون باشد معلق در هوا
کی برآید خانه و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد
گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت او چون مضطرم مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی
بی ضرورت هم خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ جبرش خورد و رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان

**حکایت آن پاسبان که خاموش بود تا دزدان رخت تاجران بردند بعد از آن پاسبان بانگ و هیاهو می‌کرد**





[illegible]

پاسبان بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان خفت و دزد اسباب برد
رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان
دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو
که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه میکردی کیی تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت کاندم کارد بنمود و بتیغ
که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم
این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه
بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون چنین
هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
که ذلیلا را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

[illegible]

[illegible marginal verses]

کار او دارد که شد حق را مرید
هر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این چند روز
تا شب ترحال بازی می‌کنند

[illegible marginal verses]

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند زین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیری شکار
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانب چون بماندست آن طرف

[illegible marginal verses]

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید





[illegible marginal verses]

وعده معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش ربود معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و اندکی از آستینش او بدرید و برفت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
آستین و گردکانها را بدید / چون سحر از خواب عاشق بر جهید

[illegible marginal verses]

گر جهان پر رشد و نور آفتاب
کی بود خواران تفته خوش آب

یک این جو بالا ز تو دام
چه گمان ضیق صدر واسع بود دام

گر چه این پستی و جو بالا جهت
در تو از بی چون زمین قدرست

فواره کی بود چشمه پستی بالا

این لیس بودی یا بود خواری
چه بکل باشند وان بکل نیست

از دو عالم بیشتر دام است

داد ام گوی جنون است

جنون ازنی آیتین پستی بکل است

| | |
|---|---|
| هین مکن ای صبر کم دمی فشار | تا خنک گردد دل عشق ای سوار |
| تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل خانه و منزلش |
| خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آن کس که بگوید لا تجوز |
| خوش بسوز این خانه را ای شیرمست | خانه عاشق چنین اولیتر است |
| بعد ازین این سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم |
| خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بیخوابان گذر |
| بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند | همچو پروانه بوصلت کشته‌اند |
| بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهای گشت گویی حلق عشق |
| اژدهای عشق آمد دلربا | عقل همچون کوه را چون کهربا |
| عقل هر عطار کآگه شد ازو | طبلها را ریخت اندر آب جو |
| رو کزین جو برنیابی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد |
| ای مزور چشم بگشا و ببین | چند گویی می ندانم آن و این |
| اژدهای زرق و محو می برآ | در جهان حی و قیومی درآ |
| تا نمی‌میرم همی بیستم شود | وان ندانم تهمت میدانم شود |
| بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تغیر نقل کن در استواست |

نهر از آن بیت باشد ...

آمد ترک



چشم چون بگشوده‌ای ...

| | |
|---|---|
| آمد آن ترک سحر آگاه شد | ور خیال خم مطرب جو ادید |
| مطرب جان مونس مستان بود | نقش و صوت و قوت مستان شود |

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم در مضمون این شبهات

| | |
|---|---|
| می در خم اسرار ازان می جوشد | تا هر که مجرد است ازان می نوشد |
| این می که تو میخوری حرام است | ما می نخوریم جز حلالی |
| ور شرابی خدای مست شوی | جهد کن تا ز نیست هست شوی |
| مطرب آیت زا سوی مستی کشید | بار مستی از دم مطرب چشید |
| آن شراب حق بدان مطرب برد | وین شراب تن ازین مطرب خورد |
| هر دو گر یک نام دارد در سخن | لیک شتان زین حسن تا آن حسن |
| اشتباهی هست لفظی در بیان | لیک خود کو آسمان تا ریسمان |
| اشتراک لفظ دایم ره زنست | اشتراک گبر و مومن در تنست |

در بی زیر و کین ترا از دل
بودی بعضی بعضی را مفصل
اند امد چو بکو عدو ز کوت می
پیش عارف کی شود فهم
فهم تو چون باد و شیطان بود
کی ترا هم حق رحمان بود

این دو آیات و مطرب بنگر
این دوان در این بود
پیر جاهان از زم مطرب
مطرب جان خسی ...
آن ابد در جان این جان ...
از شود چون بی دو جهان ...

اعی ترک

در سرا چون گوش آنجا ره دهد | در سرا صفوا است آن را شه شود
بعد ازین پرده به نهی شیء رهند | والدهٔ مولود آنجا یک شبند
چونکه کرد آن آشتی شادی زدند | مطربان را ترک بیدار کرد
مطرب آغاز بیت خوبناک | کاننی الکأس ما مس الاراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه | غایة القرب حجاب الاشتباه
حیث قربانت من الورید | لم اقل یا ذا ولا یا من بعید
انت عقلی لا عجب ان لم ارک | من وفور الالتباس المشترک
بل اعاطیهم ادی فی اقتصار | کی اکتم من معنی محض اعاذ

درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی چون او ترا نمی بیند و جواب گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر | کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم





وانمایم صبح بهر گوشمال | تا کرد دیدار معنی ز اهل حال
ترک این کن که درازست این سخن | نی کرد دست از درازی امر کن
گفت پیغامبر برای امتحان | او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها | او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح | پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست | عقل بی بینی چنین رشکین چراست

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها که چه پنهان میشوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

میرود بی روی پوش ای آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور | کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم | کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکستت ای جان و دل | پس دهان بربند و گفتن راه هل

حکایت آن مطرب

من نمیدانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب کز پیش من نی‌ای جدا | من ندانم من کجاام تو کجا
من ندانم کو مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور | ور همیدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسیم از کجایی هی مری | تو بگویی نی ز بلخ و از هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره | هست تنقیح مناط اینجا بده
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب | تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

[illegible]

آفتاب



آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی هم در شکن | زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده | در قتال خویش بر جوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی | تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نشئت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد | رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرار جو | مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان

[illegible]

بس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی‌اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این معنی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنست
دم بدم در نزع و اندر مردنست

آن سخنهاشان وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مایست
زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ به استغفار کردن گیرد به

به تعزیت داشتن شیعه حلب

در ایام عاشورا بر دروازه انطاکیه و پرسیدن شاعر غریب از مردم که این غریو از آن کدام خواجه و رئیس است برای مرثیه گفتن

نوحهاشان می‌رود در ویل و وشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

در رخت کو ازمی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده فراخی رحمت را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ دانه گندم میکوشد و می جوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد و وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / کو ز خرمنهای حق عمیان بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی بیند چنان چاشی عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای / که دران دانه بجان پیچیده ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده ای / وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برارد اشتلم

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست

اینجهان



اینجهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نمایم این حقایق ناتمام / که درین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کالا میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری کالا جو
کاله را صد باره بیند باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو فراخ گنگی و سر سری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگی چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که بی او مایه در بازار رفت / عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه خوردی بهر خوردن هیچ با

بهر کشتی میزنی دف گوش کو / موش باید تا براند موش کو
گفت گفتی بشنو از جا کن جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه بیت این بردم بی‌نصیب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
گر شکستی پیش من پیر و شباب / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خود نیست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای سهیل
در حق تو نیست آن در دو عام / پیش داود نی موم است و رام
پیش تو بس کمترست از جماد / مطرب است و پیش داود استاد
بشنو آن سنگ ریزه کاست گشت / پیش احمد فصیح و قانت است
بشنو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا و زنده رام
آنچه گفتی کاندرین خانه سزا / نیست کس چون میرزا این بلال
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیره مسجد می‌نهند
از تن در راه حج در درد است / خوش همی نازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گویدان کش الست
زر همی‌دهند برای دوست را / اگر از نور انگشتش ضیا

من عمل زبیر رضا



من هم از بهر خداوند غیور / میبرم بر در با میدهش بخور
مشتری خواهی که از وی از ربی / باز حق کی باشید ای دل مشتری
میخرد از بالت اثبات بخس / می‌دهد نور ضمیر معتبس
می‌ستاند این یخ جمع فنا / می‌دهد ملکی برتن از هم نا
می‌ستاند قطره چندین ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سود او دود / می‌دهد مرآة زاصد جاه سود
باد گاهی بر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان آه و آه ماند
بین درین بازار کرم بی‌نظر / کهنه نفروش تا نقدی گیر
ور ترا تشنگی ره زند / تاجران اینها را کن پسند
بس که از و دان شهنشه بخت شان / می‌ستاند کشیدن بخت شان

قصه اذان گفتن بلال رضی الله تعالی عنه در حجاز
از محبت مصطفی علیه السلام در جاشتگاه که حجاج
اش از تعصب جهودی اشاح ستاند میستر دهشتناز
آفتاب در حجاز از زخم خون از تن بلال می‌ریخت
از او احد احد می‌جست بی قصد او ... کرد او

باز را جلد شنیده زخم ضرب خار / بر فروزید از دلش سوز شرار
بار بندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای حیات ای عده‌ی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدای آفتابت می‌شوم
ماه را با زردی و لاغری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر که قراری میدهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

گاه سعد

گاه سعد و زهره و صلح و دلخوشی / گاه در نحس و فراق بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چون که کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چون که بر میخت ببندد بسته باش / چون که بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو میار / گوشمالش میدهد که هوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران وادی که نهی آمد مه ایست
کم نه ای عقل پا هم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چون که کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نوره تاب
که بقدر جرم میگیرد مر ترا / این بود تقدیر در داد و جزا

| | |
|---|---|
| بوی جانی سوی جانم می‌رسد | بوی یار مهربانم می‌رسد |

## باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال رضی الله عنه و ظلم جهودان از وی و احد احد گفتن صدیق اکبر آن قصه را پیش آن سرور و مشورت کردن و خریدن او از جهودان

| | |
|---|---|
| از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا لی حبذا |
| چونکه صدیق از بلال دم درست | این شنید از توبه او دست شست |
| بعد از صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال باصفا |
| کان فلک پیمای میمون بال چست | این زمان در عشق و اندر دام تست |
| باز سلطانست زان جغدان برنج | در حدث مدفون شدست آن زفت گنج |
| جغدها بر باز استم می‌کنند | پر و بالش بیگناهی می‌کنند |
| جرم او اینست کو بازست و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست پس |
| جغد را ویرانه باشد زاد و بود | هستشان بر باز زان خشم جهود |
| که چرا می یاد آری زان دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار |
| در ده جغدان فضولی میکنی | فتنه و تشویش در می‌افکنی |



| | |
|---|---|
| چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان |
| چون شود دیدار جان هم فرا | بفسرد بی عشق ماند بی هوا |
| وا رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد |
| نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه |
| پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی آن دیووار |
| قلب را که زر ز روی او بجست | باز گشت آن زر بکان خود نشست |
| پس مس رسوا بماند دود وش | زو سیه‌روتر بماند عاشقش |
| عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر |
| زانکه کان را در زری نبود شریک | مرحبا ای کان زر لاشک فیک |
| هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا بکان لامکان |
| عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته زان گرداب آب |
| عشق ربانیست خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال |
| مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت | رغبت افزون گشت او را هم بگفت |
| مستمع چون یافت همچون مصطفی | هر سر مویش زبانی شد جدا |
| مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست | گفت این بنده مر او را مشتریست |

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / که خسان صد کیسه بربایند بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحرانه سحر برد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کردانید جادوی عدو / تا طلاق افتد میان زن و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین جوهر خسیس بفروختند
این گهر کز هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
در بر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی جوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمتی این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
گر گرامی گوهری ای دوست جان / رفت آن صدیق سوی آن جهود
حلقه در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست در انس نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست





استخوان باد روپوش است بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم تن سپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل سنگینش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

## خندیدن آن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست در این بیع

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

[illegible]

آن خطابا تی [illegible] کفت آن دم تی
کرد بر [illegible]
وز درونش کرد [illegible]
تن شاهم کفت باز آن اصطلاح
خود بود دانی کا [illegible] در عمل
تا جه [illegible] بانات [illegible]

کاروان [illegible] فرود [illegible]
می [illegible] آورد در [illegible]
مغفلی [illegible]
جون [illegible]
تی [illegible]
مصطفی [illegible]

عاقبت وا حسرتا کویی بسی | بخت و دولت را فرو هشته جو دد
بخت با جامه غلامانه رسید | جشم بدبختیت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندکی خویشتن | خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بکیر ای ژاژخا
این مرا و آن ترا بردیم سود | مین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسپ او جوبین بود
همجو کور کافران پر دود و نار | وز برون بربسته صد نقش و نکار
همجو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلوم و وبال
جون منافق از برون صوم و صلاه | وز درون خاک سیاه بی نبات
همجو ابر خالی پر قر و فر | نی دره نفع زمین نی قوت بر
همجو وعده مکر و کفتار دغا | آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بکرفت او دست بلال | آن ز ضرب و زخم محنت جون خلال
شد خلال اندر دهان راه یافت | جانب شیرین زبانی می‌شتافت
جون بدید آن خسته روی مصطفی | خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیخویش ماند | جون بخویش آمد ز شادی اشک راند

خود بود دانی [illegible] لال
[illegible] با [illegible]
[illegible] جهان
فتح [illegible]
جون [illegible]
[illegible]
صد [illegible]
[illegible]
جون [illegible]
وان [illegible]
سر [illegible]





[illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible]
[illegible]
از جوانان [illegible]
[illegible]
صد هزاران باد [illegible]
[illegible] الفرج
[illegible]
[illegible] بلال

کفت ای صدیق آخر کفتمت | که مرا انباز کن در مکرمت
کفت ما دو بندکان کوی تو | کردمش آزاد من بر روی تو

معاتبه مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو جرا بهر خود تنها خریدی و عذر کفتن صدیق اکبر رضی الله عنه

کفت اکر جدت بُد و دو غرام | در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی | خود بعشر ارزیش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانک | تو کران کردی بهایش ایبانک
پس جوابش داد صدیق تقی | کوهری داد بجوزی جون صبی
نور جشمم خود بدیدم نور نور | جور جشمم خود بدیدم رنک جور
یوسفی جشمم لطیف و سیم تن | یوسفستان بدیدم در وثن
در پی جنت بدم در جیب جو | جنتی بنمود از هر جزو او
هست این سنت کمین مرح شناس | هست این نسبت بسوی مرح
همجو مرح مرد جویان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
کو بجوییم آتشیت بیشترت دهم | جار قت دو زمن و شیت تنم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمثیل

سوی لبنانی چه بوپس مروی ...
نمی چه در این ... از ... بخش ...
از هلال ... بخش ... بود و ... پشک
همچو آن ... نظر ... هلال
چون ... این ... بهلال

می سکنجد جور دستش می کشد | کور و حیران کرچه در دم می کند
این کشاکش چیست بر دست و شکم | خفته ام بگذار تا جوابی کنم
چشم بگشا کان مه نیکو پی است | اگر در خوابش همچو وی بیست
زان بلاها بر عزیزان بس نجیب | کابخشش نار با خوبان نرود
لانع با خوبان کند زمر ریب | تیز کور از ابتو راند یکی
خویش را کیدم بدین کوران دهد | تا غریو از کوی کوران برجهد

قصه هلال که بنده مخلص بود خدایرا صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیه السلام از روی ظاهره غیر ایشان نیز بسیار [illegible] این هلال بنده بود مسایس تو امیر را از امرا و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته که داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم در نارد اگر با این انس تعظیم این بادر کند ممکن بود که از اعمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب بیت

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر
باز گو در مزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده
یا که پانزده ای برادر خانه زاده
گفت واپس واپس ای خر چه داری
باز میرو تا بفرج مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

حکایت در بیان این سخن

گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس رو است و پس رو است
سخت پس پس میرود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن

[illegible]

دیمزان



[illegible] ... آن رو
... بنده ... زان ...
... آن ... جلال ...
... آن امیران ... حق ...
... اصل ...
... پیدا و نور ...
... جان
... چنین ... دل
... دو دیدار ...
... مبادا ...

ذنب این استور نیست شهوتیست | زان سبب پس پس رود استان چو دم
شهوت او را که ذنب اندرین | ای مبدل شهوت عقلش کن
چون نه بندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیشرو | نی سپس رو نی حرون را کره
گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا بحرین شد چو بهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند
آنچنان که کاروانی میرسید | در دهی آمد دری را باز دید

مثل

آن یکی گفت اندرین برد العجوز | باز اندریم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بیند از برون | وانگهانی اندرا تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست | در میان با اگر این مجلس است

وان دوم ... این ...
یک ... بیرون ...
... نظر ... بود
هم ز ... زیبا بود

مثل

گفت تا از چشم بدی بدی ز
... نمی تو بانگ شد ...
آن یکی ... علم و عمل
وان دگر ... علم ...
تن مناره علم ...
خاده بقصد ... 

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش این آخر است

در آمدن رسول علیه السلام بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دلبردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درون زینگونه بوی
از میان پای ستوران دید او / دامن پاک رسول بی‌ندید

مرد او سلطانیست او و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نور است پنهان ای مرغ / که بران پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه دام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری این خواجه از بی‌خبر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری و حال او و افتادن و عیادت مصطفی صلی الله علیه و سلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌اش بی‌خبر / که برو دیده کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلالی با شرف / رفت بهر عیادت از طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / و آن صحابه در پیش چون اختران

| | |
|---|---|
| کور بر اشکم رونده همچو مار | چشمها بگشاد در باغ و بهار |
| چون بود آن چشم کز چوبی رهید | در حیاتستان بخوبی رسید |
| گشت چوبی بخت اندر لامکان | زد چو نش جلوه‌ها چون نیکان |
| او ز بی‌خوبی و بدبستان سخنوان | در جنابت تن زن این ره مخوان |
| تا ز خوبی غسل ناری تو تمام | تو مگیر مصحف بکف ای غلام |
| گر پلیدم ور لطیفم ای شهان | این نخواهم پس چه خواهم در جهان |
| تو مرا گویی که از بهر صواب | غسل آور رو در حوض آب |
| از برون حوض غیر خاک نیست | هر که او در حوض نامد پاک نیست |
| گر نباشد آبها را این کرم | که پذیرد مر خبیث را دمبدم |
| وای بر مشتاق و بر امید او | حسرتا حسرت جاوید او |
| آب دارد صد کرم صد احتشام | که پلیدان را پذیرد والسلام |
| ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان تست از شر الطیور |
| پاسبانت نور از تیغ آتشش | ای تو خورشید منیر از شر خفاش |
| چادرت پرده است پیش روی آفتاب | خرقه و نی شعشعه تیری بآب |
| پرده خورشید هم نور وی است | نی نصیب از وی خفاش است |

بردیدی



| | |
|---|---|
| بر ز دیدی چون کدو فوق همه | کو ترا بودی چو جادو ملحمه |
| تکیه کردی بر درختان و جدار | پر شدی از فر عکس هم جمع دار |
| اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک و بی‌مغز و تهی |
| رنگ سبزت زرد شد ای شیرزن | زانکه او کلگونه بود و اصلی نبود |

زان عجوزه که روی زشت خود را جنده و کلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و به پا نمی‌آید

| | |
|---|---|
| بود یک پیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگ زعفران |
| چون سر سفره رخ او تو بتو | لیک در وی بود مانده عشق شو |
| ریخت دندانهاش مو چون شیر شد | قد کمان و هر حسیش تغیر شد |
| عشق شوی و شهوت و حرص تمام | عشق صید و پاره پاره گشته دام |
| مرغ بی‌هنگام و راه بی‌پی | آتشی پر در دیگی تهی |
| عاشق میدان و اسب و پای نی | عاشق زمر لب سرنای نی |
| حرص در پیری جهود از امیاز | ای شقی که خداش این حرص داد |
| ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد |
| این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگشان تیزتر |

تا که قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز گرد
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوزه سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه | نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی در و معنی و نی معنی کشی
بی زبان نی گوش و نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمال و بهر ناز | تو بتو بیشش کنده مانند پیاز
نی ره بریده او نی پای راه | نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصه سائلی که از خانه گدای میکرد هر چه میخواست میگفت نیست

سائلی آمد بسوی خانه | خشک نانه خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | خیره کی این دوکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده ... | گفت آخر نیست جو یا ...
هر چه او درخواست از نان تا سبوس | چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید | اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن | بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار | دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند | که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند | گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار | خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی | نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دوکان با مکاسان برتر آ | تا دکان فضل که الله اشتری

کاذا



کاله که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خرف | موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید | می بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد | چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین | عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و می فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت آن قحبه قدید بی ودود
من همه عمر این نیندیشیده ام | نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی بگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوز در دبیس
چند دزدی عشر از روی کتب | تا شود رویت ملون همچو حب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد | شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگ رسید | از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیز آن رحیل | گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را

کز نیاید



گر رسد با یوسف صاحب قران | شد زلیخای عجوز از سر جوان
می شود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی بنخل خرمی
می شود مبدل بخور رشید عجوز | آن مزاج بارد برد العجوز
ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مدید

## حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل | که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال | زو بجو که با دل استش اتصال
باد پنهان است از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان یا از شمال | جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو | وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات
معجزات و کرامات خفی | بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست

چون نقیضش آید عیان منظر است | [illegible] گمان اندر نقش نظم است
گرچه پنهان زنت اظهار کی | چون نظر در فعل و آثارش کنی
[illegible] صنعت اندر دیدا | هست پنهان معنی [illegible]
لیک قوی بی تحرش جان همی | [illegible] جان مرنا مجی
ور نه [illegible] در بی این ازمی کی | معجز آن بحث است نقش آن [illegible]
لر ضمیر جان طالب چون جنت | لم ز نور آن جان کامل مخزن است
[illegible]

چون بما زان تار این همه پیدا شدست | چون نشد پیدا از آن تار آیتست
نی سببها و اثر مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصه رنجور گو | با طبیب آگه ستارجو

رجوع به قصه رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم او
گفت رو هین خیر بادت جان عم | من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب | تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست و رو میشست و پاکی میفزود





ای هوا را طب خود پنداشته | بر ضعیفان صنع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست | اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین | بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا | آن قفا وا گشت و گشت این را جفا
اوش لغزانید سخت اندر دقی | لیک پشتش بد دستگیرش بد حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد | کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره | از خلاصی او چرایی غره
آن توکل کو خلیلانه ترا | تا کنی شه راه قعر نیل را
وان کرامت چون کلیمت از کجا | تا نبرد تیغت اسماعیل را
گر سعیدی از مناره او فتد | بادش اندر جامه افتاده گیر
چون نقینی نیست آن بخت حسن | تو چرا بر باد داری خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد | در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زین منار | تو نگر تو صد هزار اندر هزار
چون رسن بازی نمیدانی یقین | شکر پا گوی و بمیر و بر زمین
اول صف کسی ننهد بکام | کو نگیرد دانه بپسند بند دام

گفته شد که هر صناعت کر رست | در صناعت جابکی نیست چیست

جست بنا موصنعتی ناساخته | کشته ز بران سقفها انداخته

وان دره که خانه کش بابست | چیست سقا کوزه کش آب است

وقت صید اندر عدم هم جلسان | از عدم آنکه کزان حلقستان

جون امید لاست زه پرهیز گفت | با انیس طبع خود اسیر چیست

جون انیس طبع تو ان چیست | از فنا و منیت لبس پر چیست

گر انیس جان نه ای جان بر | در کمین لا جرا نی منتظر

زانچه دادی جمله دل بر کنده | شصت ول در بحر لا افکنده

بس کزرت حیث زین بحر مراد | کز شصت صد هزاران صید داد

از جنابی رگ را کردی تو مرگ | جادوی بین که نمودت مرگ رگ

مردو چشمت بست سحر صنعتش | تا که جان را در جها اندر عشقش

در خیال او ز عدل که دکار | جمله صحرا فوق جز زیرست بار

لاجرم جز را بناهی سنتیست | تا که مرگ او را بجاه اندا خفتست

انچه گفتم از غلطهات ای عزیز | همچنین بشنیدم از عطار نیز

**حکایت سلطان محمود و غلام کرد از غزای هندوستان بود**



تخت بی رحمی و بس سنگین دلی | که نصیب شیر او را کاملی

من ز کفتی مرد و حیران کشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا جه روح خواست محمود ای عجب | کز مثل کشتیت دردین کذب

من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از آرام و از تعظیم تو

تا ز رحم کو تا به بیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاد جهان

فقر ان محمود نیست ای بی سخت | طبع ز زه دایم همی ترسانت

کر بدانی رسم این محمود داد | خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر ان محمود نیست ای همه دل | کم شنو زین باد در طبل مضل

جون ستکاری فقر کردی تو یقین | همچو کودک انشکبار ی بوتم

کر جه اندر ره بورش این هادر است | لیک از صد دشمنت دشمن تر است

تن جو شد بیمار دارو جوت کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

جون رزه دوان این تن ضعیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را | کرکت بد صبر کردن صد سال

صبر به با شب منور دارد شش | صبر کل با شه زا او ورد از دوش

صبر شیر اندر میان دشت خون | کرد او را ناعش ابن النبون

بره پیش گرگ هست می‌نهی | گرگ یوسف را تو همراهی
گرگ با تو می‌نماید روبهی | هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود | فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند | تا که خود را از ذوات ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند | تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او | شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال | در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر که ناید زو بهی | هین ز جاهل ترس کو زینش بری
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت | جز غم و حسرت از آن نفزودت
مر پدر را گوید آن مادر جهار | که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده | بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز تو گر بدی این بچه‌ام | این جفا زان زن بگفتی تیزترم





آن قسیم رحیم احمد ماند حق | آنچه فرمود است کلا و حق
مور بر دانه بلرزد زان بدی | کز آن یکدانه خرمن زان بدی
بر سر حرف اگر صوفی سپید است | در مکافات جفا مستعجل است
ای بگرد ظلمها چون خوسری | از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شده است آن کرده‌ات | کز فریب او بخت غفلت پرده‌ات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات | جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک مجبوسی برای آن حقوق | اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب

## رفتن صوفی بسوی آن سیلی زننده و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان | کین خرادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار | بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایه عدل حق | آینه هر مستحق و مستحق

مرد کار را هست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است گر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و اطلس بود / بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث قاضی و صوفی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

## رجوع بقصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند





حق بگفت ورا و زو باشش دمید / ازدو قصاصه بیست از شهید

نفخ دروی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن سر جمله شین

این حیات زنده‌ی نبرید مستمر / وان حیات نفخ حق شد مستقر

این نه آن دمیست کاید آن بشرح / هین بر از این قعر چه بالای طرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد

زشتی او نه پشت خر سزد / پشت تابوتش اولی‌تر بود

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی طلب

این روا باشد که خر خرخشتی قلاش / صد چو ما را صفع اندازد بلاش

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر بدو ده بی سخن

زار و رنجورست درویش و ضعیف / سه درم باید بتره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور گشته بی سبیل

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن خوبتر

| | |
|---|---|
| تو بدان زمانی ای مجهول راه | کز نژاد گرگ را به شیر داد |

## جواب گفتن قاضی صوفی را

| | |
|---|---|
| گفت قاضی جب آید آن صفا | بر قفا و بر جفا کار قضا |
| خوش شدم در باطن از کلم زبر | گرچه شد رویم ترش کالحق مر |
| این غم ترش بهست چشم ترش | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش |
| سال قحط از آفتاب خیره خند | باغها در مرگ جان کندن رسند |
| زامر حق وابکوا کثیرا خوانده | چون سر بریان چه خندان مانده |
| رونق خانه باشی همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع |
| آن ترش رویی مادر یا پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر |
| ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست آن کان قند |
| چون جهنم گریه آرد یاد آن | پس جهنم خوشتر آید از جنان |
| خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم | گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم |
| ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند | آب حیوان را بظلمت برده‌اند |
| بازگونه نعل در ره تا رباط | چشمها را چار کن در احتیاط |
| چشمها را چار کن در اعتبار | یار کن با چشم خود دو چشم یار |





| | |
|---|---|
| خویشتن را ساز منطیق حال | تا نگردی همچو من سخره مقال |

## سوال کردن آن صوفی قاضی را

| | |
|---|---|
| گفت صوفی چون ز یک کانست زر | این چرا نفع است و آن دیگر ضرر |
| چونکه جمله از یکی دست آمدست | این چرا هشیار و آن مست آمدست |
| چون ز یک دریاست این جوها روان | این چرا نوش است و آن زهر دهان |
| چون همه انوار از شمس بقاست | صبح صادق صبح کاذب از چه خاست |
| چون ز یک سرمه است ناظر را کحل | از چه آمد راست بینی و حول |
| چونکه دار الضرب سلطان خداست | نقد را چون ضرب خوب و نارواست |
| چون خدا فرمود ره را راه من | این خفیر از چیست و آن یک راهزن |
| از یک اشکم چون رسد حر و سفیه | چون یقین شد الولد سر ابیه |
| وحدتی که دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش از عین قرار |

## جواب گفتن قاضی صوفی را

| | |
|---|---|
| گفت قاضی صوفیا خیره مشو | یک مثال در بیان این شنو |
| همچنانکه بیقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان |
| او چو کوه در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده |

باز سوال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چو بودی این جهان
[illegible]

| | |
|---|---|
| جسم کو بدتر ز تن یقین سایه وام | یاری از سایه که جوید جان عم |
| عقل گوید کین زنان جبر سراست | که بر آن گستاخ تر از ناسزاست |
| اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری |
| شیر اینجا پیش آهو سر نهد | باز اینجا نزد تیهو سر نهد |
| این ترا باور نیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی جوید دعا |
| گر بگوئی از پی تعلیم بود | عین تجهیل از چه رو تفهیم بود |
| بلک میداند که گنج شاهوار | در خرابیها نهد آن شهریار |
| بدگمانی نعل معکوس ویست | گرچه هر جزوش جاسوس ویست |
| بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد |
| با تو قلماشیت خواهم گفت هان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان |
| آن قفا دیدی صفا را هم ببین | گردران با گردن آمد این چنین |
| مر ترا مرحم آید کاسمان | منتظر می باش خلعت را بدان |
| کو نه آن استاست کو سیلی زند | کو نه بخشد تاج و تخت مستند |
| جمله دنیا را بر پشه بها | سیلی را رشوتی بی منتها |
| گردنت زین طوق زرین جهان | جست در دزد رخی سیلی ستان |

جواب آن قاضی صوفی را و حکایت ...





| | |
|---|---|
| تو چو بشنیدی کز آن زرینه لب | غدر خیاطان همی گفتی بشب |
| خلق را از دزدی آن طایفه | می نمود افسانهای سابقه |
| قصه پاره ربائی در برین | بی حکایت کرد او با آن و این |
| در شبی میخواند دزدی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه |
| مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود | جمله اجزایش حکایت گشته بود |
| جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست | گرمی و جد معلم از صبیست |

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یلقی الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

| | |
|---|---|
| چنگئی را کو نوازد بیست و چار | چون نیابد گوش گردد چنگ بار |
| نی حرارت یادش آید نی غزل | نی ده انگشتش بجنبد در عمل |
| گر نبودی گوشهای غیب گیر | وحی ناوردی ز گردون یک بشیر |
| ور نبودی دیدهای صنع بین | نی فلک گشتی نه خندیدی زمین |
| آن دم لولاک این باشد که کار | از برای چشم تیزست و نظار |
| عامه را از عشق هم خوابه طبق | کی بود پروای عشق صنع حق |
| آب تتماجی نریزی در تغار | تا سگی چندی نباشد طعمه خوار |

گفت من صابن که بصد اضطراب / او نیارد بر دو چشم رسته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تدبیر باش
گرم‌تر شد ترک بست آنجا گرو / که نیارد برد یک کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتواند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به پرسش برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلسی استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

گفتن درزی ترک را که ای خاموش کن اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید



گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دعا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید
همچنین بار دوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی در قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

## رحم آمدن استاد بر آن ترک

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بگو بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

مغفل شدن ترک از مضاحک گفتن درزی و پاره‌ای دیگر از قبا دزدیدن درزی

تخت می‌ریخت زخاریشی او / ور نخوش قصص کین گوشی او

در بیان آنکه بی کاروان و افسانه جویان مثل آن ترک‌اند عالم غدار همچون آن درزی و شهوات و زبان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش آن درزی جهد همای بقا و لباس تقوی ساختن والله المقتدر

گر جزا بره طرب در رقص جست / بر سعود و رقص سعد او ممد است

اخترت گوید که گر افزون کنم / لا یرع راکس کلیت مجنون کنم

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود در قلبت زن مین آنجهان

آن یکی می‌شد بر دهمی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می‌سوخت از تعجیل او / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / ای چه بسیارید ای دختر چگان

رو بدان کردان زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواط می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار

مثل

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

اگر شد موجود از وی مر عدم / گر بدار و باغیش دارا جرم

دور دارد از ضعیفان اکمین / کی نفیس و نیتر دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی

[illegible]

جزو جزوت تا برست از علم | چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه گوید نعمتی
چون زنی کو بیست فرزندش بود | حمل نبود بی ز مستی وز لاغ
بی بهاری کی شود زاینده باغ | هر یکی حالی بحالی خوش بود
حاملان بچگانش بر کنار | شد ز لیلی عشق‌سازی با بهار
مرد رحتی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌شود | کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال | حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان | چشم غایب گشته از نقش جهان

[illegible]

---

[illegible]

گر جهاد و صوم سختست و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن
آن طبیبان که طبیبانی کنند | سوی رنجوران بپرسش می‌روند
در حذر از ننگ خود نامی کنند | چاره سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر | نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانه عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد | تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور دل
خود نبود از والدینت اعتبار | هم نبودت عبرت از لیل و نهار

## مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشش | که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام | بی ز ریشی من جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردیدست و زشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای | یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

[illegible]

خود زخود

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون فرو گیرد غمت گر چستی | زان دم نومید کن وابستی |
| گفتمش ای غصهٔ منکر بحال | راتبهٔ انعام ما را دان کمال |
| سر دهمت گر نه بهار و خرمیست | همچو حاش گل نبات ابنا چیست |
| حاش گل تن تنت گر تو همچون کلاب | منکر گل شد گلاب اینک جواب |
| از یکی خوبان نگوانی که دریغ | بر بنی خوبان نثار چیره و میغ |
| آن لجاج کفر و قانون کیست | وان سپاس و شکر منهاج نبیست |
| با بنی خوبان بهتکها چه کرد | با بنی خوبان تبسمها چه کرد |
| در عمارتها سگان بند و عقور | در خرابه‌هاست گنج و عز و نور |
| گر نبودی این بزوغ اندر خسوف | گم نکردی راه چندین فیلسوف |
| زیرکان و عاقلان از گمرهی | دیده بر خرطوم داغ ابلهی |
| آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد | که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد |

## قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

| | |
|---|---|
| لابه کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رعا |
| بی ز جهدی آفریدی مر مرا | بی فن من روزیم ده زین سرا |
| پنج گوهر دادیم در درج سر | پنج حس دیگری هم مستتر |

[illegible]

حفص رفع



[illegible]

| | |
|---|---|
| خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب |
| خفض و رفع این مزاج ممتزج | گاه صحت گاه رنجوری مضج |
| همچنین دان جمله احوال جهان | قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان |
| این جهان با این دو پر اندر هواست | زین دو جانها موطن خوف و رجاست |
| تا جهان لرزان بود مانند برگ | در شمال و در سموم و بعث و مرگ |
| تا خم یک رنگی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را |
| کان جهان همچون نمکسار آمدست | هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست |
| خاک را بین خلق رنگارنگ را | می‌کند یک رنگ اندر گورها |
| این نمکسار جسوم ظاهرست | خود نمکسار معانی دیگرست |
| آن نمکسار معانی معنویست | از ازل آن تا ابد اندر نویست |
| این نوی را کهنگی ضدش بود | آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد |
| آنچنان کز صقل نور مصطفی | صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا |
| از جهود و مشرک و ترسا و مغ | جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ |
| صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید راز |
| نی درازی ماند نی کوته نه پهن | گونه گونه سایه در خورشید رهن |

نوبت صد رنگی است و صد دلی
عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطست و فرعونست شاه

[illegible]

جمله مرغان آب آن روز زجر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که یحیی من حیی استیقنة
تا که بازان جانب سلطان شوند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته خفیه همچو در مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده اند از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ حق افکنده اندر بحر و بر



خوی او را عاشق آن کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بکوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خود ز خوبیت مبرمی
گر زنی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از زخم درویشی اسیر

## قصه آن گنج نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز بر جا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتا که ای دیده تعب / رقعه در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هااش آر دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن به گوش پادشاه

**تمامی قصهٔ فقیر یافتن نشان جای گنج آن**

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
بس کمان سخت آورد آن فتی / تیر را انداخت در صحن فضا
زو بتر آورد بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد



مدتی شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بد بجست / تیر وا انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه را شد زان دل پر درد و ملول

**نومید شدن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج**

دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی مهتر کار / که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشتن ز بیذر از گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

باز دادن شاه گنج‌نامه را بان فقیر که بگیر ما از سر این گذشتیم

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی ور چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشید بگل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولی‌ترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آنکه پاسخی بشنیده بد / سالها اندر دعا پیچیده بد
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش برجست زان دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احوال این دوی را گوش کن / یا دهان بردوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خم بساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خم
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

**حکایت مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره**

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین با خرقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دیدی شیخ با صدق نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم





گفت آن ساده پس آن دانگی / وام گولان به کمند کر سیی
صدهزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر بپیشش سلامت وارهی / خبر تو باشند گردی زو عوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبلی این قوم دکو ساله پرست / بر چنین گاوی چه می‌الندی بخت
جیفة اللیل است و بطال النهار / مرکز او شند غره این طبل خوار
هشته از این قوم صد علم و کمال / مکر و زوری گرفته کیست حال
آل موسی کو در تیه تاکنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مجلس قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و و سجده آب او

**جواب گفتن مرید و زجر کردن طعانه را از ژاژ بیهوده گفتن**

بانگ بر وی زد برو گفت و بس / روز روشن دیگر آمد از پس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

چو خفاشان کسی میبیند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانک بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه کنعان را فرو برد از نهان / نیم موجی تا بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را بهاست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر



چو شنیدی خفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگی این موطنی / ورنه این دم کردمی من کردنی

**واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است**

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیشه تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / کو برارد نقش من با شکال و دق

[illegible] (red heading)

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک از ذوفنون / انگه در ده رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برکشاد آن سرآینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
ور نه صبرم می‌کشیدی بار زن / می‌کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو زان بست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج



چون درآی جنگ ما با خویشتن / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکیم کرد آتش را دگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و دور مصطفی / تا ابوجهل سپهدار جفا
هم نکوساز ید بر قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
با حلیمی این زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تو این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشاق و اجر زر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله / غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده

دو لقب را او برین مرده نهاد | بهر فرق ای آفرین برجاش باد
در بیان آنکه ز یزدان دود | کز گلی‌ها خار خواهد آن شود

**معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان وقت نزول باد**

مؤمنان از دست باد ضایره | جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاهان نی که خلق آمن شوند | قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد | یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین





ترس و لرزی باشد از غیر یقین | هیچکس از دزد ترسد در کمین
آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست | در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ | بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست | شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دل است | گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند | یادشان غایبیات می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی | از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشاب | شب نمی گرداری ز زجر الحیات
بس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود کان می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود | می کشی هر سو کشیده می شود

چون یکی حرفی فراق سین بی — خاطرش آنجا هم روا نبود ای

چون الف از خود فنا شد مکتنف — بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست — همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد مرد در عمل — چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید — مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست — میدهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک بودش جف کند — خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر درکشد — بیشها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج — حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه — هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی — گرچه با عقل است در ظاهر صبی

کودک دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل را فی کند

کی خیال آن فقیرم بی ریا — عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم — زانکه در اسرارم و هم رازدیم

صورت

صورت درویش و نقش گنج گو — رنج کش شد این گروه از رنج او

چشمه راحت بر ایشان شد حرام — میخورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن میکشند — تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد — مکنتش زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته‌ام — بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوسند اندر مشتهی — خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق — اژدها را تنگ دارند خلق

چشم بند ختم چون دانسته — هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل این دیدها — [illegible]

لیک خورشید عنایت تافته است — لیک ساز از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته است — عین کفر را ایمان ساخته است

هم ازین بدبختی خلق آن جواد — منجر کرده دو صد چشمه و داد

غنچه را از خار سرمایه دهد — مهره را از مار سرمایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار — وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم رسیل

[illegible]

بر سر خرقه شدم بار دگر ||| درد عاشق زن بدم من بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی ||| این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگی بخواب ||| همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر ||| این چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی ||| خود همی گوید الستی و بلی
کو بلی جمله را سیراب برد ||| تا نهنگی خورد کل را کرد درد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود ||| از نیام ظلمت شب برکند
آفتاب شرق شب را طی کند ||| وان نهنگ خورده را قی میکند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ ||| منتشر گردیم اندر نور رنگ
عاشق چون یونس مسبح آمده ||| کاندر آن ظلمت بر رحمت شده
هر یکی گوید به هنگام سحر ||| چون ز ظلمت چون شب آید بدر
کای کریمی که در آن گور وحش ||| گنج رحمت بنهی و چندین سپس
چشم تیز و گوش تازه تن سبک ||| از شب همچون نهنگ ذو الحنک
از مقامات و جشن نغز زین سپس ||| هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن نار دیده نور بود ||| از کی دیدیم شب را جور بود

آن یکی را کرده پر نور جلال ||| وان یکی را کرده پر وهم و خیال
گر نخوابیشم هیچ رای من بدی ||| رای تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من ||| زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان ||| وقت خواب و بیهشی وا تنمن
چون کنم زین حل و عقد او بهت ||| ای عجب این هیچ من زکیست
دیده را نادیده خود انگاشتم ||| باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم ||| جز دل و تنگ تر از چشم میم
این الف این میم ام بود است ||| میم اقم تنگ است الف زو بر لبست
آن الف چیزی ندارد غافلی است ||| میم دلتنگ زمانی غافلی است
در زمان بیهوشی خود هیچ من ||| در زمان هوشی هیچ هیچ من
هیچ دیگر بر جبین هیچ من ||| نام دولت بر جبین هیچ منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا ||| گر نه هم دارستم صد عنا
ور ندارم هیچ خود داریم کن ||| رنج دیدم راحت ای فرام کن
آب دیده بنده بیدیده را ||| سبزه بخشی نبات زین چرا
در شما ند آب آیم ده ز عین ||| همچو عیسی بی مطال لیتین

ترک این پخته کمانی‌سازی بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بگفتند ترک کن آنجا طلب / زور بگذار و زاری و هب

آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان با رنج ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را

یک حکایت

فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و همسفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و نانماز

کرده منزل شب یکی کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماورا

مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد

برگشاده پیش از این پرشان ز باد / در هوای جنس خود سعی معاد

برگشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد در پی راه

راه شد هر یک پرد مانند باد / سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد

آن طرف که رفت اشک و آه او / چونکه فرصت یافت باشد راه او

در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چونکه وقت شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد بر قسمت زنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حقّ و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی در گوستی
این اسد کو بود غالب بر غور / نوبت گاو است این میران دگاو
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش بجست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن که که از آن سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زو برد / می شکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخش بیامد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جان بود نی افزون نی کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ شخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

گفت در ره

خود بدیدا ایها قلعهٔ آسمان
بیتش نبود بآیات جهان

هرکسی داند ای فخر الیقین
که فزون باشد فن چرخ از زمین

## حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچکس از ما نگردد سیر زین

لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی تو بخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لیام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که او سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخ بزرگ قایدی
عام نارد بیقرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان
قبحشان را باز دان از خیرشان

## حکایت پادشاهی که بجامع میرفت و تعدی نقیبان بخلق از بهر تعظیم آن خفیر

سوی جامع می شدی یک شهریار
خلق را میزد نقیبش چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوبزن
وان دگر را بردریدی پیرهن

درمیان بیدلی ده چوب خورد
بی‌گناهی که برو از راه برو

خون‌چکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی
تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود
زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام
مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن



جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
در زراعت در زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
سر فرود آورد و آن را برگرفت

در هوا برداشت آن بند قصیل
اشتری بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست
که نهاد من فزونتر از شماست

جمله دانند کین چرخ بلند
هست صد چندانکه این خاک نژند

کو گشادیهای بام آسمان
کو عذابیهای کنج خاکدان

## جواب گفتن مسلمان آنچه دیده بود یاران خود جهود و ترسا را

پس مسلمان گفت کای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب‌قران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس‌مانده دیده ضرر
باری آن حلوا و این یخنی بخور

آن هنرمندان پرفن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایک از هنر دربافتند

ای سلیم گول واپس‌مانده هین
برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من کی بودم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
امر او را در خوشی و ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده‌ام حلوا و اکنون سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر
که به بیداری عیانستش اثر

درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

والحکم آخر چه ربست از هنر
گر نکون رفت از کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر
گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العمی

غلغل و طاق و طرم و گیر و دار
که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که بسه روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت اسب کنیزک غلام و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن بالاغ نزدیک شاه که من باری نتوانم این کار

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخره او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی هر که اندر پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز

دلقک اندر ده بد و آن را شنید
بر نشست و تا بترمد می‌دوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زین نمط

تا که باز آید بتمکین عقل دمی
گر فتادم در عجایب عالمی

بعد یکساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
کز او خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندش گه در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوش گشتی تنش
رو در افتادی ز خنده گردنش

باز امروز چنین زرد و ترش
دست بر لب می‌نهد کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید زان نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه شه خرم بس خونریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا بحیله یا بسطوت آن عنود

این شه ترمد از آن در وهم بود
وز فن دلقک خود اندیشش فزود

گفت زوتر باز گو احوال چیست
اینچنین آشوب و شور از بهر کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم من او را در عوض
چون شود حاصل ز سعیش آن غرض

نی ولیکن یار زرین است | زانکه از دل سوی دل ها ... در
بس ازان یاری که امید شماست | از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشان است از زراد از جهان | لیک پس کن پرده این بی ربرار

رجوع بحکایت دلقک و حال او

باز رو با قصه آن دلق گول | که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست | رای وی گشت و پشیمانیش بدست
زاب و روغن کهنه را نو میکند | او بمسخرگی برون شو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ | با بر افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این لغز و فرهنگ او | درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت سیماهم وجوه ای چو مهم | زانکه غماز است سیما منهم
این معاین هست ضد آن خبر | که بشر پر بسته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق ای امیر



گفت دلقک ای امیر آهسته باش | روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا درین حد چیست تعجیل و نقم | من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا | اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی | می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود | انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق هست آن انتقام
اشتها صادق بود تاخیر به | تا گوارید ه شود آن بیگره
تو پی دفع بلایم میزنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون آید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است | موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگهست

[Marginal text around both pages: illegible; fragments read: گفت دلقک ... (?), کاشکی این ... (?)]

در تمامی برگزینی بر نبی / گوش حال من با لیقانی کنی
ور ز بیش بیشی که با خود چرا / چون همی شاید شدن در ابتدا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرهای طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحست / بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

مرد و زن مر بوت میثاقی بدند / هر صباحی گوشه‌ای رحمی آمدند
زد دلها همه گرمی باختستند / از دو ساده سینه‌ی رو دو خسته
مرد و زن را دل ز تلانی متسع / همه کر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة را تاویل آن
آن اثر چون جفت این شیا دامی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد بدریا مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد ننگیزد غبار

| | |
|---|---|
| صرصری می برد بر سر تخت شاه | هر صباحی هم مسافت یکماهه راه |
| هم شده حمال هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او |
| باد دمها گفت غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی |
| که فلانی اینچنین گفت این زمان | ای سلیمان مه صاحب قران |
| این سخن پایان ندارد گفت موش | چغز را روزی که ای مصباح هوش |

تدبیر کردن موش با چغز که من نمی توانم بر تو آمدن وقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جوی آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش آیی مرا خبر توانی کردن

| | |
|---|---|
| وقتها خواهم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترکتاز |
| بر لب جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب ناله عاشقان |
| من درین وقت معین ای دلیر | می نگردم از محاکات تو سیر |
| پنج وقت آمد نماز رهنمون | عاشقان را فی صلوة دایمون |
| نی به پنج آرام گیرد آن خمار | که در آن سرهاست نی پانصد هزار |
| نیست زرغبا وظیفه ماهیان | زانکه بی دریا ندارد انس جان |





| | |
|---|---|
| با چنین رحمت که دارد شاه هش | بی ضرورت چون بگوید که خمش |

مبالغه کردن موش در لابه و زاری وصلت جستن از چغز

| | |
|---|---|
| گفت کای یار عزیز مهرکار | من ندارم بی رخت یکدم قرار |
| روز نور و مکسب و تابم توی | شب قرار و سلوت و خوابم توی |
| از مروت باشد ار شادم کنی | وقت و بیوقت از کرم یادم کنی |
| در شبان روزی وظیفه چاشتگاه | راتبه کردی وصال ای نیکخواه |
| من بدین یک بار قانع نیستم | در هوایت طرفه انسانیستم |
| پانصد استسقاستم اندر جگر | با هر استسقا قرین جوع البقر |
| بی نیازی از غم من ای امیر | ده زکات جاه و بنگر در فقیر |
| این فقیر بی ادب نادرخورست | لیک لطف عام تو زان برترست |
| می نجوید لطف عام تو سند | آفتابی بر حدثها می زند |
| نور او را زان زیانی نابده | وان حدث از خشکی هیزم شده |
| تا حدث در گلخنی شد نوریافت | بر در و دیوار حمامی بتافت |
| بود آلایش شد آرایش کنون | چون برو خواند از خورشید افسون |
| شمس هم معده زمین را گرم کرد | تا زمین باقی حدثها را بخورد |

[illegible]

بر سر گورم بسی خواهد گریست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر مجروحیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم بکن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مرد که غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن مریش خر را که بهانه میندیش و در پیش میند از لجلج این حاجت و اگر فی التاریخ ابن الوقت الصوفی این الوقت این دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است اورا بکرشش فردا محتاج نکرداند چندانش مستغرق دارد در کلزار سریع الحساب خویشش نی چون منتظر مستقبل باشد نهری باشد نه دهری که لاصباح عند الله و لامسا ماضی و مستقبل از لی بدانجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این در خط عقل جزویست و روح حیوانی در عالم

[illegible]



[illegible]

به هر حالی نگیری راست حال / بل که از بهر غرضها در مآل
پس مسافر این بود ای ره پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و میروند / دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایما اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / کز آسیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و چون چه و زندان [illegible]
تا ز دلداری خوب تو دلی / بر برآرد پر برد زآب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاصش یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر کز نم / هفت گاو فربهش را میخورند

[illegible]

[illegible]

دفع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صید خدای
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الافلین
باز دل را کز پی تو میپرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از بو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون ره از سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی
حس خود را جهد کن بالا رود / تا که کار حس ازو بالا شود

## حکایت شب دزدان که سلطان محمود در میان ایشان افتاد که من هم یکی از شماام و بر احوال ایشان مطلع شدن

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروهی قوم دزدان بازخورد

[illegible]

همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ازان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چی بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقیم
مجرمان را چون بجلاد آن دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب مایی / که خلاص روز محنتها بوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت هست این از وثاق بیوه

[illegible]

عارفی شه بود چشمش لاجرم … برگشاده از معرفت آب چشم
گفت هر محکم و این شاه بود … فعل‌ها می دید و سرها می شنود
چشم من ره رو شب شه را نخست … جمله شب بازی‌هاش عشق باخت
هست خود را نخواهم من از او … کی نگه اندر عارف هیچ رو
چشم عارف زان امام برد کین … که بدید بیند سر بهرام چون
زان محمد شافع سرداغ بود … که ز خورشید چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید … ناظر حق بود زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت … دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
سرمه‌ای را که سرمه حق کشد … کرد او در تمیم بار رشد
نور او بر نورها غالب شود … اینچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد … لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز … که ز شب خیزش ندارد شب گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند … گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این صفت … شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است … کو بدیده بی غرض سر دیده است



عشق حق و سر شاهد بازیش … بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا … در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود … بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا … شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست بود … کای رقیب با تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر … از اشارتهای دل‌ها باخبر
ای برانا لا تراه روز و شب … چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد … تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی … پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره … وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده … جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال … خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش … آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش … تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید … آنکه او یکبار روی تو بدید

هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگون ساریم و پست
آن هنر فی جیده تا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که به شب بد چشمش سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آید روز بار / که به شب بد روی پوش آن نظار
آن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شه آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود آمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر از قعر دریا برآرد به شب و در ساحل دریا نهد در درخشش تاب آن زر می‌چرد گاو ناگاه از کمین برون آید چون گاو از گوهر دور شده باشد ...



کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
تا جرششند و لیکن کاملی / اهل آن دانند ولی کل کاملی
مرد لی کاندر دلی او گوهرست / کو هر شش عار دین دیگرست
وان گلی کو هرش خفی نوری نیافت / صحبت گلهاش پر و زرد و شکافت
این سخن پایان ندارد هوش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن درویش خضر را بر لب جو و مهر رشته را کشیدن تا خضر را زیر آب خبر شود از لب او

آن که رشتهٔ عشق رشته همی کشد / بر امید وصل جعفر یار شد
می‌شد برشته دل او بیدم / کای سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان رشته شود / تا سر رشته به من روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و دش زان مکان

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین / مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت





چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانک هم بودند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانک خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چی کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاید با خبر
چون که اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد

خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در خاک خفته خاکوار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

قصهٔ آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وام کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام گزارده نشد الا از محتسب متوفی وام گزارده شد چنانک گفته‌اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیا

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی

آمدن جعفر رضی الله عنه به گرفتن قلعه تنها



در مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر خود در دفع او و گفتن وزیر با ملک که زنهار قلعه را تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق تعالی جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنک ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم که بیست / گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او به گرزی می‌فکند / سرنگون ساراند را قدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی

اندر آینه چه نقش قصاب را — انبهی نقش چه بیند خواب را
ملک ملکت جمعیت دهد — سیر را بر گله کو راین جهد
صد هزاران کوه و شاخ دیر — چون عدم باشند عیش صورتگر
ملک ملکت بدین ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ما فرن
در رخی بنهد شعاع اختری — کاین شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که به بیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور — در رو و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته — پیش رو او برقعی آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر — که زمرد دیده مار کر
از خدا درخواسته تا برقعه — کرد آن نور قوی را ساتره
برقعه گفت از گلیمت ساز هین — کان لباس عارفی آمد امین
کان لباس از نور صبری یافتست — نور جان در تار و پودش تافتست
غیر چنین خرقه نخواهد شد صبور — نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت آید آن جمال — تافت اندر نور بیچون اختمال

که بدین پرده ز غیر ایمن شده — پاره گشتی گر بدی کوه و دو
زآهنین دیوار نفاذ بدی — توبره با نور حق همی زدی
که بود آن زره صاحب تقی — بود وقت بشود ز خرقه عاریتی
زان بشد آتش زهی سوخته — گر بدست باز ش ز پیش آموخته
بعد از آن صبرش نماند آن که — بر گشادی گرد چرخ آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون بروزه نور طاعت جان دهد
بس زنی گفتش ز چشم عبهری — که ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار — دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست — لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام — یاد آرد از رواق و خانه ام
نور روی یوسف وقت عبور — می فتادی در مساکن در قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسف است این سیران گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه اش را روزنه بد زان طرف — وا گشادندی سیران یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن — در شکافتن فرجه آغاز کن

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصری وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتری / شهر تبریزست و کوی دلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمان موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
چون رسید از هاتفانش کوی عرش / رفت آن طاوس عرش سوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او دردی زرد
نعره زد مرد و بیهش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مهین
زر از آن بخشید او زرتاب دید / نان از آن قوت نانش انس رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من ورا اندر قبله خود ساختیم / قبله‌ساز اصل را انداختیم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها
ای بسا بنیاد پنهان و پدید / مضمر این سقف کرد او در بنا
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

کین ستارهٔ نحس در آب اندرست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شست اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخششست / عکس آن داد اندر پنج و ششست
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی وان آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ت می‌کند

هم به اصل خود رود این خد و خال / دایمان در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همرهٔ خورشید را شبپر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان صم و بکم / کذبوا بالحق لما جاءهم

چون یکی کان عمر بودی ره / در همه کاشان ز نامش عمر محروم
در یکی کان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله نی زجر
احول دوبین چو بی رشد ز پیش / احولی صد مینی ای مادر زو پس
اندرین کاشان خاک از چه لی / چون عمر میگوید چنین میگوی علی
هست احوال اندرین ره اندر / گوشه گوشه نقل تو ای مرد خیر
ورد چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه مرده برا
وارهیدی از جو دجا بجا / اندرین کاشان ز خوف رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو مرجو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گرد و میوه زد و شد
چشم از این آب احول حر می شود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بکن تا منع باشد این ز آب / بس مشتغر بیان چو بلقیس از حجاب
باز کوتاه کو نشت بر پشت خران / سیبی یک چو باین خرما زتو
بر یکی خرما بر لعل گوهر است / بر یکی خرما بر و مشک و مر است
بر همه چون با تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب ادام و دو / هر چه اندرو می نماید حق بود



بس سبد را تو درخت سیب بین / زیر سیار این سبد خوش می بین
نان چو طلاق اود ای مهر نان / تا چرا میگوید بس محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او را سرمه بین سر سر خوان
چون ز روی این زمین بد شرق / من چرا با لا کنم ره در عروق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلا / یا خیال ز تیم چه باشند زوال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجگی خود مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده مات دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو بینی ماندی از مرد ظرف / آتشی در خف فتد و سوخت خف

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان عمر نام که گمر کان
بسبب این نام بان دکان دیگر حواله کرده تعلم کرده همه
دکانها درین معنی یکیست که بعمر نان نفروشند هم اینجا نگر

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت زار و آمد در شنید
گفت ای پشت پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره والدین / در خراج و خرج در ابقای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج و هر خراب
ای ز ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصد همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
[illegible]





خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر رحم و مهر و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر تو چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

[illegible]

مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست — هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار — آنکه کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته کاشانه جو — کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همان جا که صفات رحمتست — قدرتست و فطنتست و رحمتست
کو همان جا که دل اندیشه‌اش — دایم آنجا بود و دیر و پیشه‌اش
کو همان جا که امید مرد و زن — می برد در وقت اندوه و حزن
کو همان جا که بوقت علتی — چشم رو کرد بر امید صحتی
آن طرف که دل اشارت میکند — چون ربابان تو عبارت میکند
آن مع الله است بی کو کو همی — کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق — روحها را میزند صد گونه برق
جز رو مدش بدیکری ور ز غرق — منتهی شد خورد باقی ماند فرق

کوزه که با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف — ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی — ورنه از خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی نی می‌تهی — پس بدانکه در کف صنع تهی
چشم بند از چشم روزی کی رود — صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن
بود امیری را یکی اسبی گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید است اسپ آن را ز رم شاه
چشم شه را فرد و رنگ او ببرد — تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر سران عضوش که افکندی نظر — بر کسی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشتی و روحنت — حق بر او افکنده نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کین چه باشد کو زند بر عقل راه

زانکه در ده فاتحه چون نیک شنید | فاتحه در جره د مع آن دید
کی نماید غیر هم تمویه اوست | درد دور غیر از نظر تیشه اوست
بس تعین گشتش که چه تا بتان سر | کار حق سر لحظ نادر اوریست
اسب سنگین کار سنگین را ابتلا | می شود مسجود از کو جدا
پیش کار زمینت بت را ثانی | بیت را فردنی روحانی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان تا بنده از دیگر جهان
عشق محجوبست و جان هم تن گمین | من نه هیچم تو میدانی یقین
چونکه خوهم شد ز شتران بازگشت | با خواص ملک فی همراز گشت
بس سرهنگان فرمود از زمان | تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسید نزدان کوه | همچو پشم گشت امیر همچو کوه
جانست از دردی چنین تا بدسید | جز عماد الملک زنهاری نزید
کو عماد الملک بد پای علم | بهر سر منظام و مو مشتغل عم
محرم تر خود نه بد زد سروری | پیش سلطان بود چون هم منجری
بی طمع بود و اصل پارسی | فیض شب خیز و حاتم در سخا

از زن و زر عماد هم صبر هست | این تکلف نیست بی تدبیر
اندرین گر می نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم دل | پیش سلطان در دو زیر سفته حال
لب ببسته پیش سلطان ایستاده | راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید | واندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر این جوان گر رفت از | کای نشاید بها خفتن خروبناه
تو از ان خود مکن از وی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از زیر تیر
زانکه محتاجند این خلقان همه | از گدای گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال | رهنمای جستن از شمع محال
با حضور آفتابی خوش مساع | رهنمای جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما | کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار | همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب از خفاش کرمی میخورد | کرم را خورشید جان می پرورد
در شب از خفاش ار کرمیت هست | کرم از خورشید جنبیده ست است
آفتابی کز ضیا زد می دهد | دشمن خود را فی الامید بد

[illegible]

بس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد | وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال | ماند در زندان ز داور هفت سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد | تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب | تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز | یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد | که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد | تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق | که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم | ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش | در رحم هر دم فزاید تنت عیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس | خوش شکفت از غرس جسمت تو به پیش
زان همه بیرون شدن بر تو درشت | می گریزی از زهادش سوی پشت
راه لذت از درون دان نی ز برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون

[illegible]



[illegible]

این جهان زین جرم ضیقست و مهین | گر بتن آمد ولی او را مکین
در عماد الملک این اندیشه‌ها | گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش | در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست | هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون رنگی | در تن همچون لحد دلش [illegible]
او درین حسرت بد و در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب بزار
اسب را اندر کشیدند آن زمان | پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود | اینچنان اسپی بنقد تک نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را | مرحبا ای برق نازاییده را
همچو مه همچو عطارد تیز رو | گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی | می برد اندر سپیره نه همی
چون بیک شب مه برید ابراج را | از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهیست آن عجب دُرّ یتیم | کو بیکی ز افلاک اختر بارین
آن عجب کو در شکاف مه نمود | هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اختر‌ها برون

[illegible]

در دل خسرو شد این دم کارگر (صفی) | اسب را در منظر شه خوار کرد
چون عرض کرد و دلاله وا | از مگر یاسی یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلال در ایمان شود
بس فروشد ابلهی ایمان شتاب | اندر آن تنگی بیک ریق آب
و آن خیالی باشد و ابریق نی | قصد آن دلال خر تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی در کان | همچو طفلی می‌ستانی گردکان
بس در آن رنجوری روز اجل | نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده | همچو حوری وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر اجلال | لیک آخر هست همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش | فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال | وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از نغر | چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آنچه سرمه ست آنکه یزدان میکشد | کز پس صد پرده بیند جان بید

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی | بر حیات و راحتی بر می‌تنی
چونک تغییری فسادی می‌رسد | آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دیده خود مگذار از دیده خسان | که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصاکش کو که کورم ای اخی
وان عصاکش که گزیدی در سفر | چون تو مینی باشد از تو کورتر
دست کو را نه بحبل الله زن | جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار | زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسلیم حق
لا تنطق فی هواک سلسبیل | من جناب الله نحو السلسبیل
لا یکن جوع الهوی مثل حشیش | ان ظل العرش اولی من عرش

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس

بی نهایت این خوش بر گذشت — چون غریب از گور خواجه باز گشت

## رجوع کردن به قصهٔ پای مردان غریب وام دار و باز جستن ایشان از تربت خواجه و خواب دیدن خواجه محتسب را

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد — چهارصد دینار را با او سپرد

گوشتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرعای جان

دید پامرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پای مرد با نمک — آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام

گرد فاش



گرد فاشی وام او پس مند پیش — تا که صیقو را نگردد سینه ریش

وام دارد از رهی نه صد هزار — وام را از فضل این کو برگذار

فضلها اندر زمین بس کو چرخ کن — در دعا گویی مرا هم در نگین

خواستم تا آن بهست خود دهم — در فلان دفتر نبشته‌ست این رقم

خود اجل مهلت ندارد تا که من — خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل یاقوت بهر وام او — در حقوقی نبشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام

قیمت آن از خزانه خرد ک — فاجتهد با یسمع آن لا یخو

در سبوح آن کین تو از خوف عاز — کو دو سال آموخت سر زر اختیار

از کسادِ آن متر سر در سخت — کرد واج آن نخواهد هیچ جفت

وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بکن هم مو بمو

تا بر بسیاری آن زن شکنند — بی کرانی پیش آن جهان نهند

ور بگویید من نخواهم آن زره — گو بگیرد هر که را خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نفیر — سوی پستان باز نایید هیچ شیر

گشته باشند همچو سنگ بی رایل — متردد نخاله بر قول رسول

گفت سید دانا که خوابی دیده‌ام | در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | خواب دیدم خواجه مصطفی الیقین
واحد کالالف ان امر عنی | آن سپرده جان پی دیدار را
نیست چون بیخود انچنین برجی سپرد | تا که بستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او مد دراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری | بسته در بیدلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در دل فقر | طوق دولت بسته خلق فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفتا مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعمی رباح
نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات | عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان | وان صلواتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ | زندگی جاوید در زیر مرگ





پیش شه خفته زاد کان استاده جمع | قرة العینان شه همچون سر شمع
از ره پنهان ز عین بی‌سبب | میکشید آبی نخیل آن پدر
تازه تر زند آب این چشمه نسب | می‌رود سوی ریاض باز و با
تازه می‌باشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان بین العینین
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد بیخ شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدیه | که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کار ز پنهان همچنین | متصل با جان بینایان غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه‌ها گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده | پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان | پارها بر دوختی بر چشم جان
با تو بیداری که بردی رایگان | باز بستانند از تو این و آن
کاد در دیده بشود بیدار | لیک رو در را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید نشست | کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست | روح را باش آن دگرها بیهُداست
بیهده نسبت بجان می‌گویمش | نی بنسبت با صنع جانکنش

یک چشمه بود دراز در درون قلعه ... به زبان رود ... که از ... [illegible]

آب بیرون را ببرند آن سپاه ٭ تا بماند قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک جا شود سر از درون ٭ به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ ٭ همچو دی آید لقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار ٭ جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور ٭ کو کشد پا را از پس یوم العبور
پیش از آن بر راست بر جسم ... ٭ که کشم در دو تو چیزی عجیب
او بگفتی قم تراوه قیت عان ٭ دور از تو رنج ... کرد در میان
چون کند سپاه رنج آرد به دم ٭ خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق بی شیطان بدین سان کرد وصل ٭ کز ترا در رزم آرد با رخیل
کز ترا یاری دهم من با تو ام ٭ در خطرها پیش و پس می‌دوم
پیشرو باشم که تیر خدنگ ٭ مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در آشتی‌ش ٭ رستمی شیری هلا مردانه باش
سری که نوشادر ... در زین عشوه‌ها ٭ آن جوال خدعه و مکرها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد ٭ و تعقها تا قعر خندق ... گشاد

قصه روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را که الله الله فلان قلعه هش ربا را زینهار

عزم ره کردند آن هر سه پسر ٭ سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش ٭ از پی تدبیر دیوان معاش
دست بوس شاه کردند و وداع ٭ پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید ٭ فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا ٭ تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور ٭ دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست ٭ جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره زلیخا پر صور ٭ تا کند یوسف بناکامش نظر
چون که یوسف سوی او می‌ننگرید ٭ خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار ٭ روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد ٭ شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند ٭ از ریاض حسن ربانی چرند

گر نمی‌گفت آن سخن را آن پدر | ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان | خود نمی‌افتاد زان سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان بقال | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست | که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر | هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است | این هزاران سنبل از یک دانه است

گفته بودیم از سقام آن کنیز | وز طبیبان و ز قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار | غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام | سمشان مجروح از تحویل گام

از خوی باشند نی قول حشودار | که بخوبی تا کیست این خفته کار
او نکوبه این مقبل خود کیست | هست پیدا او که افضل کیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای | سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی یکی تاختی | خویش را تو صید خوکی یافتی
از پی سودی دویده بهر کبس | تا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران | خویش را دیدی فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب | پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر | که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سرّ استثناست این حزم و حذر | زانک خر را بز نماید این قدر
آنک چشمش بست گرچه گربزست | ز احولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را | که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف | دام را تو دانه‌ای بینی ظریف

[illegible]

آمد اندر عرصهٔ عقل بند توز / در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قافهٔ خویش ذات الصدور / هیچ در در بطره و هیچی سوی بر
هیچ از آن چون جنس ظاهر نیست / هیچ از آن چون جنس باطن باز جو
زان نزاد از صورت نقش نگار / می شدند از سینهٔ خویش استوار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
باده سوی بخش بگشا پهن فم / چون رسید باده نیاید جام کم
او ما معنی و لیندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
کمترین عیب مصور در خیال / چون بپایی پیش آید ملال
حیرتی محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت بی آلتی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی صورتی آید پدید / همچنان کز آتشی زاده است دود
بی دوستی د تنها یافتی همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر وصال / می شود با فیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

[illegible]



[illegible]

صورت فکرست بر بام نشید / وان تجمل چون سایه بر ارکان و بم
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن لعبت جماع / فایده بی صورتست یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست چوب و سنگ و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

[illegible]

چون بگرم شد جمله جان پی سپرند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد گرده / صورتی دیدند با حسن و شکوه

**دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادران و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست**

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند ما سوگند داد آن بی‌نظیر
انبیا را حق بسیارست از آن / کی خبر کردند از ما تا بمان

تک درافتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل و خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
دختر دارد شه چین بی‌مثال / در بهار و در کمال و در جمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه او را کرد پنهان از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد

**حکایت صدر جهان**

| | |
|---|---|
| داد بسیاری عطای بی‌شمار | تا به شب بودی ز جودش زرنثار |
| زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود | تا وجودش بود می‌افشاند جود |
| همچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز |
| خاک را زربخش که بود آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب |
| هر صباحی یک گره را راتبه | تا نماند امتی زو خایبه |
| مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوه‌گان را آن سخی |
| روز دیگر بر علویان مقل | بر فقیهان فقیر مشتغل |
| روز دیگر بر تهی‌دستان عام | روز دیگر بر گرفتاران وام |
| شرط او آن بود که کس با زبان | زر نخواهد هیچ نگشاید دهان |
| لیک خامش بر حوالی رهش | ایستاده مفلسان دیواروش |
| هر که کردی ناگهان با لب سؤال | زو نبردی زین گنه یک حبه مال |
| من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش | خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش |
| نادرا پیری یکی روزی بگفت | ده زکاتم که منم با جوع جفت |
| منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت | ماند خلق از جد پیر اندر شگفت |
| گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر |

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده آمد صدر را ... مال داد آن پیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ز وی
نیم حبه زر ندید و نه پشیز
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا
تا پس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمانشان آید کو اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش هیچ چیز
[illegible]
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند پنهان کرد دست
هم بشناختش ندادش صدقه
در دلش آمد ز حرمان حرقه





| | |
|---|---|
| رفت او سوی کفن‌خواهی پگاه | کو بپیچم در نمد نه پیش شاه |
| هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر | تا کند صدر جهان زینجا گذر |
| بو که بیند مرده پندارد ز ظن | زر دراندازد پی وجه کفن |
| هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو | همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو |
| در نمد پیچید و در راهش نهاد | معبر صدر جهان آنجا فتاد |
| زر دراندازید بر روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود |
| تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله | تا نهان نکند ازو آن ده‌دله |
| مرده از زیر نمد بر زد دو دست | سر برون آمد پی دستش ز پست |
| گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم |
| گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ جود |
| سر موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد |
| غیر مردن هیچ فرهنگی دگر | در نگیرد با خدای حیله‌گر |
| یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد را خوفست از صد گون فساد |
| وان عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات |
| بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست | بی‌عنایت هان و هان جایی مایست |

[illegible]

حکایت آن دو برادر ... امرد که عزب‌خانه ... اتفاقاً شب ... [illegible]

شحنه از موم ار مهری نهند / پهلوانان را از آن دل بشکنند

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد سد چون قرص ماه در وجوه

حشت را یکدرای نیکوسرشت / لیکن هم الیمین مخلب از دیو زشت

ره دو موزان کرم با دست ار / وانکها الیمین تحنث عمه دار

نور عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که پیشینه بود

آن سکون صلح اندر آشنا / به ز جهدی اعجمی با دست و پا

اعجمی ز دست و پا غرق شد / می رود شناور ساکن چون کمید

علم دریاییست حد بی کنار / طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرموده است منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا باشد الی الآخرة و اگر چنین باشد طالب الدنیا شمرد او بود تعمیم

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

دیگری بر بست اندر شکم خشت / خشت ها را نقل کردان میشی

دست چون بردی زد او بر جای / گفت هی تو گشتی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی

کو یکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتعد

گفت اگر داری ز رنجوری نقاب / چون نرفتی جانب دار الشفا

یا بخانه یک طبیب مشفقی / کو گشادی از مقامات مغلقی

گفت از من کجا دانم شدن / کو بهر جایی زدم من ممتحن

جو شنوزند یقین ملحدی / می برآرد سر به پشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان

رو بمن آرند پستی خرخوار / چشمهاشان ز طمع کف خایه فشار

وانکه مو ببیند خود اندر زیر ریش / عمره بی در در بدانشش بگیر

فاتقه چون این بود بازار عام / چون بود در خرگله دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی زنان / هم یوسف افتم اندر افتتان

ما همی گفتیم اندر کشمکش / اندر آتش هیچ زر خندید خوش
هر شبه را وقت سنگ آشنگ جنگ / گفته‌ای که هین نکو داینده رنگ
آن زمان که بود آسمان را وطا / جمله سرها را برید از زیر پا
با سپاه خویش راهی بی‌کران / که به پیش بیند فاش چون نهان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آید چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از ضرورت ریش گیری در دیده / پیش از این بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی / در جهان تو آمدی تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه گفتی سالها نیکی بهوش / زان نسیج خود بغلتاق بپوش

که به عمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شراب اندر زر ناب
هین به جای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شعار زن وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون کوکناز
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصه کارا گمرهی / از می ابرار جز در ستر بطون
گر ز کوشش تا بخلقش زد ندی / سر نصیح اندر درونشان در سدی
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی کرد اندر ارشادشان / که نمی‌بینند بر ره دادشان
چون همه نار است جانش خبیث بود / که افکند در نار سوزان چون قشور
مغز و بیرون ماند قشرش کو نخفت / کی شود از قشر معده گرم و رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
در بود بر مغز نار شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور از او / مغز را پس چون نبیذ در از او
از عنایت که بکوبید بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش

[illegible]

بس طپیدن آن حراره نعره خاست — زن نیامد باوی سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا
بر سرشد کاشش زرم کرد رست — زد بر آید چاق چاقی زو درست
گاه نهیش واکشد بر تخته — در همش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنیست — هر عشیق و عاشقی را این فنیست
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثل — که مکن ای شوی زن را بوسبیل
آن شب گردک که ینگا دست او — خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بران خوبزاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید — چون دو مرغی سر بریده می طپید



زان خورانم بندگان را آن طعام — گر خورم من خود در چشته پاک خام
هم طبیع او ربر دی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون نماز ی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی را بین چو صبرش شد براق — بر کشانیدش ببالای طباق
شد فقیه و برد با خود جفت خوب — از عطای خاص کشاف الکروب
حد ندارد این سخن رو تر بران — کانتظار ماست آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین بسوی معشوق و مقصود تا نقل الامکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر الامکان نزدیکتر شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی پا و سر کرده فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی

گر از اقلیم منتشره واست یختص برحمته من یشاء
والله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بپاید خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت نه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش / ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر

صورت

صورت وا از مرغ است آن کلام / غافل است از حال مرغ آن خام خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد دست / علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناس بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوای فهم کن / کز ندید استی طیور من لدن
جان سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / کامدش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کآمنست از فراق آن منقبت
بهر استیفای آن روح جسد / اقتباس از برق یکدم درکشید
بهر جان خویش خور بنیاد صلاح / بین بدزد از حرفشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سرشه باز گفت
ور بگفتی خوش همای پشت بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست ذکر اینست جان
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوه آن تراود که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق همو / دل همو و سوز این عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او به پستان شیر گیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش گیج آنگه او / حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این بود

**بعد گمگشت ایشان متواری شدن در بلاد چین**

[illegible]

چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جانم همچو ای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / آن فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی کذاب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان از خرمن ماهست بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / که آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریش بهر خار نمک / هین مچخ زین زهر بر جلدی مسک
خرقه بر پیرکی شیخ کبیر / چون روی چون نبود قلب بصیر
وان آن مرغی که نارویده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری

[illegible]

[illegible]

ور بیفشاند همی اندر زیر خاک      بر سر خاکش حبوب مکتئب

تا بیاید زاغ غافل سوی آن      پای او گیرد به کر آن مرد دان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست      چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین      خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من      در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر      هین مرو بی صحبتی پیر خبیر

جمله لذات هوا مکر است و زرق      سور تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز      گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن      نی بمنزل اسب دانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق      از تو رو اندر کشد انوار شرق

می کشاند مکر برقت بی دلیل      در مغازه مظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه و در جوی افتی      گه بدین سو گه بدان سو افتی

خود نبینی تو دلیل ای راه جو      ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل      مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی این شگفت      امر او را هم ز سر باید گرفت

[illegible]





[illegible]

مرغ پری گر بپیچی سر کشد      او چو پروانه بیندازد ز رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود      شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن در من دو دست      ای عمی کحلی عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی      بر قمیص یوسف جان برزنی

کار و باری کت رسد بعد شکست      اندر آن اقبال و منهاج رهست

کار و باری کت ندارد پا و سر      ترک کن هی پیر خر ای پیر خر

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد      پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست      روشنایی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم است نی کار دراز      سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نجویم زین سپس راه اثیر      پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان      تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران      کرد با کرکس سفر بر آسمان

در هوا شد سوی بالا او بسی      لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر      کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ز بالا نردبان      بی پریدن بر روی بر آسمان

[illegible]

| | |
|---|---|
| چند رعنایان دوانی اسب را | با بیا استا پیشه زاد کسب را |
| خویشتن رسوا مکن در شهر چین | عاقلی چو خویشتن از وی مچین |
| انچه آن فلان طعن زنان | بیین هوا بگذار و رو بر غیو ان |
| جمله میگویند اندر چنین لکد | بهر شاه خویشتن کو علم بلید |
| شاه با خود هیچ فرزندی نزاد | بلک سوی خویشتن را ره مدان |
| هر که از شاهان زین نوع گفت | گردنش با تیغ زن گر حقیقت |
| شاه گوید چه که گفتی این مقال | یا بکن ثابت که من دارم عیال |
| مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یا فتی از تیغ تیزم المنی |
| ورنه بی شک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی جان لقی تو |
| سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو | ای بگفته لاف کذب امیر تو |
| ای که از جهل گشته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی |
| خند از قعر خندق تا کلا | پر ز سرهای بریده زین علو |
| جمله اندر کار این دعوی شوند | گردن خود را بدین دعوی زدند |
| تا ببینی این را بچشم اعتبار | اینچنین دعوی مندیش و میار |
| تلخ خواهی کرد بر ما عمرها | که برین می دار داین در تر را |

| | |
|---|---|
| حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به بشمشیر و ضراب |
| دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سپید و کور به |
| گوش کان نبود سزای راز او | برکنش کو نبود آن بر سر نکو |
| اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب |
| آنچنان پای که از رفتار او | جان نپیوندد بنرگس‌زار او |
| آنچنان پا در حدید اولیتر است | کانچنان پا عاقبت دردسر است |

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطائی حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نباشد همه وهم او و امید در این طریق معین بسته باشد حلقه همین در میزند بو که حق تعالی روزی را از دیگر در رساند بدو که او تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا روزی از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی

کودکی حلوایی بگریست زار / توخته وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خیال مثنوی

در دلت خوف افکند در موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یکجای سخت / کآیدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواهست آن طرف آن خواست داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آید پدید / کز ره همت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زانجا رسید

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق

بود زر میراثی را بی شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان نیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / کو بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی یا ربی اجرنی ساز کرد

نی پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی نالان گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است

تی شو و خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

## در بیان سبب تاخیر اجابت در دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

[illegible]

| | |
|---|---|
| وان دگر که چو شپش قد خد | کی دهد نان بل بنا خیرا فکند |
| کو بدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می پزند |
| چون رسید آن نان کرمش بعد کد | کو بدش بنشین که حلوا میرسد |
| هم بدین فن دار دارش میکند | در ره پنهان نگارش میکند |
| که مرا کاریست باتو یکزمان | منتظر می باش ای خوب جهان |
| بی مراد مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود |
| مرد میراثی چو خورد و شد فقیر | آمد اندر یارب و گریه و نفیر |

رجوع بقصهٔ آنکس که گنج باو نشان دادند بمصر جامع و بیان تضرع او بحضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله

| | |
|---|---|
| خود که گوید این در رحمت نثار | کو بپاید در اجابت صد بهار |
| خواب دید او هاتفی گفت و شنید | که تمنایت بمصر آید پدید |
| رو بمصر آنجا شود کارت روا | کرد کدیت را قبول ایمنجاست |
| در فلان موضع یکی گنجیست ز | در پی آن بایدت تا مصر رفت |
| بی درنگی هین ز بغداد ای ژند | رو بسوی مصر منبت گاه قند |
| چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر |

[illegible]

ناگهانی



[illegible]

از پس بعد از خوردن زخم بسیار عسس آن نکو موی و هو خیر لکم و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله انی آن مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

| | |
|---|---|
| ناگهانی خود عسس او را گرفت | هست و بد خویش روز ضعفا با |
| اتفاق اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز بس دزدان فرا |
| بود شبهای مخوف منتعش | بس بجد می جست دزد را عسس |
| تا خلیفه گفته بد ببرید دست | هر که شب گردد اگر خویش منست |
| بر عسس کرده ملک تهدیدها | که چرا باشند بر دزدان رحیم |
| عشره شان را از جهد یاوه کنند | یا چرا زیشان قبول زر کنند |
| رحم بر دزدان و بر منحوس دد | بر ضعیفان ضربتی [illegible] |
| هین ز رنج خاص مکسل انتقام | رنج او کم بین و بین رنج عوام |
| اصبع ملدوغ بر در قطع شر | در تعدی و هلاک تن نگر |
| کثرت دزد و ابنه در آن ایام بس | کان فقیر افتاد در دست عسس |
| اتفاقا اندر آن ایام دزد | گشته بود انبوه پخته خام دزد |

[illegible]

من نه مرد دزدی بی دادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد آن دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

چون یبنلی در میان شهرها / از نواحی آید آنجا کالها

کالهٔ معیوب قلب و کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو دُر

زین یبنلی سرکه بازرگان ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یبنلی مر ورا دار الرباح / وان دگر از سیمی دار الجناح

[margin, partly legible:] مصطفی ... کعبه با حاجی ... بر طای ... پی لطفت ... پی قیمت ... یعنی بنوبت ... عالم یکبیک ... [illegible]

چون ز غیبت



چون ز غیبت و اکل لحم مردهٔ / شیشت سالت بشکند مادران

در جهاد و صید شیر گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو

باز آخر کو بپیش سوز آن جهت / گر تو صد بار از یار رخنت

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی بر کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس زر خوش هر جا که هست

بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / باطنان خاره بظاهر ورد بود

رو ز درمان دروغین می‌گریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

[margin, partly legible:] بارها من خواب ... نیست ... جواب ... حمق ... جواب زن ... کفت ... [illegible]

رو که بر روزیت سکّی برزدم / کوری آن وهم کز مفلس شدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا بر درد گو ای محتشم / پیش تو بر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این بطر / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک کسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنّت می‌جهد / ورنه بختم داد عقل و هم دهد
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد



خصم منکر تا شود مصداق‌خواه / می‌کند قاضی تقاضای گواه
معجزه چون لا گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک‌بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها برکند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / که بدان که امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داده در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا

حریم کعبه را ویران کنند | جمله را زان جای سرگردان کنند
تا همه زوار گرد او تنند | کعبهٔ او را همه قبله کنند
از عرب کینه کشد او در گزند | کز چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده | موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان از عز یکی صد شده | تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبهٔ او شده مخسوف تیز | از چه بیت این از عنایات قدیر
از جهاز ابرهه همچون دده | آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر میکشد | بهر اهل بیت او در می‌کشید
اندرین فسخ عزایم وین همم | در تماشا بوده در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او بار یافت | کارش از لطف خدا ساز یافت

تهمت کردن برادران بنده دادن زرکین را و تاب نیاوردن
او آن بنده را و درمیدن او از ایشان شنید و بخود
رفتن و خود را در بارگاه پادشاه چنین انداختن
بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت
و از گستاخی دلالا با سی بودن



درمیان جانشان بود آن یکی | لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان ولیک | معنی آتش بود در جان بسیک
صیقلش بیرون معنیش اندرون | معنی معشوق جان در رگ جنون
شاه‌زاده پیش شه زانو زده | ده معرف شارح حالش شده
گرچه شد عارف از کل پیش پیش | لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن | آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او | بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاهی منتجب | در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست | پادشاهی کن که او ان توست
دست در فتراک این کو مرزدست | برسر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی | کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری | بخشمش اینجا و خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت | جز هوای کس کی گذاشت

| | |
|---|---|
| بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی |
| همچو عِنّینی که بکری را خرد | گرچه سیمین بر بود کی برخورد |
| چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل | نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل |
| در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی |
| همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر |
| همچو مرغی خاک کاید در بحار | زانچه یابد جز هلاک و جز خسار |
| همچو بی گندم شدن در آسیا | کی بخشش آید بجز کار و کیا |
| اول استعداد جنت بایدت | تا ز جنت زندگانی زایدت |
| طفل نو را از شراب و از کباب | چه حلاوت از قصور و از قباب |
| حد ندارد این مثل کم جو سخن | تو برو تحصیل استعداد کن |
| بهر استعداد تا اکنون نشست | شوق از حد رفت و آن نامد بدست |
| گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی مستعد گردد جسد |
| لطفهای شه غمش را در نوشت | شه که صیدش کرد او صیاد گشت |
| هرکه در اشکار چون صید تو شد | صید را ناکرده قید او قید شد |
| هرکه جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین |





| | |
|---|---|
| چون سلامت هست زین صیدی بگیر | تا بدوشانم ز صید تو شیر |
| قوم اربه تیر غمزه دام کید | بهر چه دادست خدا از بهر صید |
| رو پی مرغ شگرفی دام نه | دانه بنما لیک در خوردش مده |
| کام بنما و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد در حبس دام |
| شد زن آورد قاضی در گله | که مرا افغان ز شوی ده دله |
| قصه کوته کن که قاضی شد شکار | از مقال و از جمال آن نگار |
| گفت اندر محکمه است این غلغله | من نتانم فهم کردن این گله |
| گر بخلوت آیی ای سرو سهی | از ستمکاری شوهر شرح دهی |
| گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد | باشد از بهر گله آینده شی |
| خانه سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس و غوغا بود |
| باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صدر و سودا سوده اند |
| همچو شاخ از برگ و از میوه کمین | گود خاکی تا رسد از امر کن |
| برگهای و میوه های تو ز غیب | از بس آن کهنگی بی هیچ ریب |
| در خزان و باد خوف حق گریز | آن شقایقهای پارین را بریز |
| این شقایق منع نو اشکوفه هاست | که درخت دل برای آن نماست |

| | |
|---|---|
| چون ز صندوق بدن بیرون روی | او ز گوری سوی گوری می‌رود |
| این سخن پایان ندارد وقت خوش | گفت ای حمال وای صندوق کش |
| از من آگه کن درون محکمه | نایب را زوتر با این همه |
| تا خرد این را بزر زین بی‌خرد | همچنین بسته بخانه ما برد |
| ای خدا بگمار قومی رحمتمند | تا ز صندوق بدن ما واخرند |
| خلق را از بند صندوق فسون | کی خرد جز انبیا و مرسلون |
| از هزاران یک کسی خوش منظرست | که بداند کو بصندوق اندرست |
| او جهان را دیده باشد پیش از آن | تا بدان ضد این ضدش گردد عیان |
| زین سبب که علم ضاله مؤمنست | عارف ضاله خود است و موقنست |
| آنکه هرگز روز نیکو خود ندید | او درین ادبار کی خواهد طپید |
| یا بطفلی در اسیری اوفتاد | یا خود از اول ز مادر بنده زاد |
| ذوق آزادی ندیده جان او | هست صندوق صور میدان او |
| دایما محبوس عقلش در صور | از قفص اندر قفص دارد گذر |
| منفذش نی از قفص سوی علا | در قفصها می‌رود از جا بجا |
| در نبی ان استطعتم فانفذوا | این سخن با جن و انس آمد ز هو |

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن آن صندوق را

رفتن قاضی بخانه جوحی و حلقه زدن شوی
بخشم بر در و گریختن قاضی اندر پس در صندوق

| | |
|---|---|
| گر زن پایان ندارد زینت | قاضی زیرک بر زن بهر زر |
| زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد | زان نوازش شاد شد قاضی فرد |
| چون نشست او پهلوی آن مراد | گشت جان بر غمش زان حیله شاد |
| اندران دم جوحی آمد در بزد | چیست قاضی مهربانی در خرد |
| غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آن فتی |
| اندر آمد جوحی و گفت ای حریف | ای وبالم در ربیع و در خریف |
| من چه دارم که فدایت نیست آن | که ز من فریاد داری هر زمان |
| بر لب خشکم گشادستی زبان | گاه مفلس خوانیم که قلتبان |
| این دو علت گر بود ای جان مرا | آن یکی از تست و دیگر از خدا |
| من چه دارم غیر آن صندوق کان | هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان |
| خلق پندارند زر دارم درون | صید وا گیرند از من زین ظنون |
| صورت صندوق بس نیکست لیک | از عروض و سیم و زر خالیست نیک |
| چون تن زراق خوب باوقار | اندران صلی نیابی غیر مار |

گفت ای پستاره بر کستاره از
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
بس درین صندق چو تو ماندم
انچه بر تو خواه آن با خود مبند
نا تگر بر مرصاد حق اندر کمین
آن عظیم العرش عرش او محیط
کرشه عرشکش تو بیپی ست
تو مراقب باش بر احوال خویش
بس همی جا خود فرای نیک و بد
گفت آری انچه کردم استم است
گفت تا نت یکیک با با دم
همچو زنگی کودکی شاد از خوش
دان چرا کانجا رسد در روم و تن
بی حد و بی عد بود انجا خرا
تا چرا بسیار شد درمن نزید

بر بسته مجرم با من بیار
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده ام
برد کوپس آن از رنج و کزند
میدید باد اش بیش از بوم و تن
بخت داد اش رحمه خانها بسیط
بین مجنبان جز بدین وداد
نوش بین در داد و بعد از ظلم
میرسید با هر کسی چون نیکرد
لیک هم میدانکه بادی ظلم است
باسواد درد اندر شاد شیم
او نه بیند غیر او بیند رخش
هیچ آن با این نماند نیک بین
دوزخ و نار است جای نار
داد صد دینار و آن از دی خرید





لیک میگوید مردم تشنه آب
بی زبان گوید سر و سبزه زار
جامها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی شوی آبست از مسیح
ماه ما بی نطق خوش در تافته است
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر ای فتی
عکس آن اینجاست دل من صنع
در جوال نفس خود چندین مرو

بی زبان چون گلستان خوش حضاب
شکر ابی شکر عدلی نو بهار
مست و رقاص خوش و عشر فشان
جشنشان چون درج در پر شمار
خامشان بی لاف گفتار فصیح
مرزبان نطق از فرما یا فتست
نطق آدم پرتو آن دم بود
جنس نبات دیگراست اندر نبات
اندرین طره ست غرس من طمع
از خریداران خود غافل مشو

**باز آمدن زن بمحکمه قاضی سال دویم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را**

بعد سالی باز جو جی از محن
آن وظیفه پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان

دو زن کرد و بگفت ای جفت زن
پیش قاضی از کلام من کو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

دست ادا ز رخ خوش سخن صحبت — از درای آن همه کرد آگهت
شد اشارات آتش اشارات ازل — جاودان الا هام طراف غزل
زین جو شش گوشه گنبد درون — چون برار دیو یوسفی را ز درون
داری بالای چرخ بی ستون — جسم او چون دیو در چه چاره کن
یوسفان خبگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای کز چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب چه
دلوها غواص آب زهر دوست — دلو او قوت حیات و جان جو
دلوها البته چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو جی و جل و چرخ جی — این مثال اصل رنگیک بست جی
از کجا آرم مثال بی شکست — کفو آن آید و نی آمد بست
صد هزاران مرده تنها در یکی — صد کمان و تیر در جی ناوکی
مار هست اژدر هست فتنه — صد هزاران خرمن اندر حبه
آفتابی در یکی ذره نهان — کیا بکوزه بکشاید دهان
ذره ذره کرده افلاک زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد ست — بیش بشنو ای تن از ایجام دو



بس مقام عشق جان صحبت است — رنجهااش حسرت سر راحت است
ای تن اکنون دست خود از جان بشوی — ور نمی شوی چرا این جان بجو
حاصل آن شه نیک و راحی نو — او از آن خورشید چون مه می‌لما
آن گدا از عاشقان باشد بمو — همچو مه اندر گداز است تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — ناله این رنجور کم افزون دهید
خوبتر زین هم ندیده بر نیی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه خوشتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بر پیش این شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی سر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم — صد هزاران سر خلف دارد سرم
باد یا در عشق شه ان باختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا یکسر است — با هزاران باد سر من نادر است
زین سبب هنگامها شد کل بدر — هیچ این هنگامه مردم گرم بر
معدن کر هست اندر لامکان — هست دوزخ از شرار یک دلی

در بیان آنکه دوزخ گوید قطره صراط برا سرا است

گفت لیسش گر ز شعر و شیر است | اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال | می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است | هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود | بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است | خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند | نعره‌های عشق آن سو می زند
تو همی گویی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر | خفته خود ز التفت و کر ز آن شه بهم
وان کسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهی است
نی خموش است و نه گویا نادر است | حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود | لیک در محسوس از این بهتر نبود

به جنازه برادر آمدن آن کو چکین صاحب دانش بود از دنیا





در نظرها چرخ بس کهنه قدید | پیش چشمی برد می خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد | از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشمی محرمان بینند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود | چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید | جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است | گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم | که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاح‌ها هر دم به نان | می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آید او ز نان | گرد چادر گردد و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن | ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه است دوزخ فخ بود

گر نباید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان هم دو خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
عاد را باد است حمال خذل / همچو بره بر کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او به سر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد





بر تو عادت زنگ را بنهاد هم / زان سپید و با غبار زنجم
با غیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک اگر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود تُوی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست ای سقیم
رستی از بیگاره و کار خودی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلوی تنگ آرد بر جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد این خاک و بوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

[illegible]

شاه را که مظلوم و ظالم نه | ایمن از فرعونی و نمرود نه
اشکم بی لاف الهی زند | کاشتش رایت زنیم و مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانع است از مکر دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش | عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس | کرده کرباسی ز مهتاب و عکس
چون بریشم خاک را بر می تنند | خاک در چشم ممیز می زنند
صندلی را رنگ عودی میدهند | بر کلوخی جان حسودی میدهند
باک کی زین خاک رازی دید | همچو کودکان زان جنگی درهم
دامن پر خاک ما چون طفلکان | در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را کی حق نشاید یار حال
میوه گر کهنه شود تا هست خام | پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش | طفل و غوره است او بپیش هر بهش
گر چه باشد مو و ریش او سفید | همچنان طفلی خوفست و امید
گو رسیم یا نارسیده ماندیم | ای عجب با من کند آن کرم

[illegible]



[illegible]

کرمنه چون برکشش زد صبیان | واشکافد از میش خشم و دهان
صد هزاران پاره گشتی از زمان | از میان چرخ بر خیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز | شب ز سایه تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان | بالغان را تنگ می آرد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها | طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را تنگی مدار | تا تواند کرد بالغ انتشار
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ | تا تواند رفت بالغ بی درنگ

## وصیه مر کو پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا که از پادشاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام و سر خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود

چون ملولم گشت بی بیع و شری | از درون شاه در جانش جری
قوت می خوردی ز نور جان شاه | ماه جانش همچو از خورشید ماه
تا به جانی ز شاه بی ندید | دمبدم در جان مستش می رسید

[illegible]

[illegible]

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من مشت خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوش گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از تبه کاری خود در درد اثر
آن ظریف لطف و نعمت گم شده / خلد بر وی بادیه همچون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
خورده گندم حله زو برده شده / خانه بث دی او بر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان کنه گشته سرش با خار خار
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم از سر پروار بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس

[illegible]





[illegible]

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض کشتی برای بر قضا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوزتر بریان شدت
گفت روزی کشتیی در موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی را زان رمه
هر دو بر یک تخته درماندند / تخته را آن موجها میراندند
چون بساحل اوفکندم آن تخته را / از خلاص مرده‌ام دل گشت شاد
باز گفتی جان ما در قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار و خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا

[illegible]

گر بطبع این میکنی ای باد سرد | گرد خط دایره آن میوه گرد
ور بحرص این میکنند کز شما | گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
سقفها زا منع کن بندی بنه | یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست | عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج | وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید | مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت | از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

اصل آن روضه چو بد عالی مکان | از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود | گفت او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد | تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری | تا در آموزید نطق و داوری

همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند | کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال | با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تقویم را | کشته وی تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال | زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که می‌زایید میکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب | تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از ارکام و آب شد عجب | ور زنا یابد گهرها بی حسب
گرگ درخره است نقش بد نبیت | چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل اکمل | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طایفی | بر سهیلی چون ادیم طایفی
از سهیلت و اخر دانشک پو | تا شوی چون موزه همپای زره

ور نباشد مرد و اینش جمله جفت | هم کشنده خلق و هم ناکام گفت
شکر منکر و آن شهید زرد خد | کان نزد بر جسم بر معنی زند
جسم ظاهر عاقبت خود ریختنی | تا بمعنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب از زشت هم بر زشت رفت | دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او در رفت
زان بسم کاهلترین مرد و بد | صورت و معنی بکاملی او ربود
دختر ملک خلافت وقت او | می‌شدی در دین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول | من غرق بحر معنی تو عجول
آنکه از دولت و عجز زبان | یافت مقصد دار کرم کار ساز

**مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و قاضی نیز گفت**

آن یکی شخصی وقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه کاله و سیم و زرست | او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی بس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت قاضی هر یکی را عاقلش | تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند | زانکه بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام | می‌نیاسایند از کد صبح و شام
[illegible]

هین ز حد کاهلی شرحی بده | تا بدانم من یکی کاهل پدید
زانکه خود مر زبان پرده دلست | چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب | می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن | هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر | هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه | هست ظاهر همچو عود و واگره
گر ندانی یار را از ده‌دله | از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی | بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر | بیگمان شد حس ذوق تو خلل
ور یکی شد صوت بلبل با غراب | هست مشکک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت | حس لمس تو بتو گشته درشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر
جایزه کار حواس خویش کن | وانمای راه طلب در شش کرن
یا زبان همچون سر دیگست راست | چون بجنبد تو بدانی چه اباست

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| خرده هر خاکی بخاکستان برد | موج بحر جان سوی جانان برد |
| نیستش بگذار و کن صیدش طلب | بی لب و بی کام می‌کن نام رب |
| تخمهای عمر را در شوره خاک | می نکاری تا نشوی آخر هلاک |
| این چنین عمر عزیز بی‌بها | میدهی اش بی عوض بردم چرا |
| غبن بی غایت را ای مرد کار | گل دهی از دست و بستانی تو خار |
| عمر کان شد صرف در دنیا تمام | خرم آنکس حق سوی خویشش خواند |
| عمر مغدود شمرده چون دهی | در ره حق گردد آن نامنتهی |
| بی شماره بی حد و بی عد شود | عمر ده روزه که در طاعت بود |
| هین تجارت کن درین بازار تو | صد هزاران گل بر اینک خار تو |
| از یکی دانه که کاری صد هزار | دانه برگیری ز فضل کردگار |
| خود شمار آنجا بود کاخر شود | بی شمار است آن طرف کان میرود |
| سوی کل خود رو ای جزء جدا | از خودی بگذر که اندر خدا |
| در نیی همچون سبو مستی حباب | گفت وی که خلقت صد چون حباب |
| چون حبابست این نقوش این صور | بر سر آب درون ای نامور |
| تا چه گفتی زیر آب درون | تا نشو سر درون بید برون |

[illegible]

| | |
|---|---|
| زانکه بی ترسی بپیش سر گرفت | آن خیال دیو پیش بگرفت |
| گفت کودک با خیال دیو بس | اینچنین گر گفته باشد مادرش |
| حمله آرد افتد اندر گردنم | رام مادر بس من اگر چون کنم |
| تو همی آموزیم کو چیست ایست | آن خیال زشت را هم مادریست |
| دیو و مردم را ملقن آن خداست | غالب آید بر شهان زور گداست |
| تا کز امین سوی باشد آن یرا | الله الله زو تو هم افسوس باش |
| گفت اگر از مکر نابد در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام |
| سر او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او |
| صبر را سلم کنم سوی درج | تا برآنم بر سر بام فرج |
| ور بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادی و غم |
| من بدانم کو فرستاد آن یمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن |
| در دلم این سخن زان میمنه است | زانکه از دل جانب دل روزنه است |
| نیست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی آید برون |

در تتمه مثنوی سلطان ولد که گفته [illegible]

| | |
|---|---|
| مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ولدی زنده دم |

[illegible]

| | |
|---|---|
| رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و خرج چو نیل |
| پای همت بر زحر در ماه زن | سر بر آن دیوار دان درگاه زن |
| این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس جدا |
| آب جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریای بی حد و کران |
| قصه کوته کنم کز رفتم در حجاب | بس بحش والله اعلم بالصواب |
| قصه کوته کن بکمن دلنا خراب | ختم کن والله اعلم بالصواب |

تمت تمام شد

مثنوی مولوی

تم تم
تم

تملکه العبد الفقیر الی الله الغنی المغنی
الحاج شیخ ابراهیم المتولی
المولوی عفی عنه

[illegible]